



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۸۱۳

رده‌بندی دیویی: ۱۳۳۴ د ۳۷۶ ب ۵/۱ نا ۸

سرشناسه: بدیع، حسن، ۱۲۵۱ - ۱۳۱۶.

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان بدیع

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: بمبئی ناشر: مطبع نادری تاریخ نشر: ۱۳۳۴ق

صفحه شمار: ۱۶۸، ۱۶ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۸ × ۲۶ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: خریداری تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۲۳

یادداشتها:
۱. در انتها ملحقات آمده است.

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.

شناسه(های) افزوده: الف. عنوان.

فهرستنگار: رستم‌زاده تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹







بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذات تو از شائبهٔ شبه مبرّا / وز جامهٔ تشخیص وجود تو معرّا

خورشید جمال تو ز هر سوی نمایان / آیات کمال تو ز هر ذرّه هویدا

از شام برافراشته پرچم ظلمت / وز صبح برافراخته رایت بیضا

چرخ فلک از حکم تو گردنده و حیران / روح ملک از صنع تو سرگشته و شیدا

پوینده ز تدبیر تو هفت اختر سیّار / پاینده ز تقدیر تو نُه گنبد مینا

بی حکم تو یک ژاله نباریده ز گردون / بی امر تو یک لاله نروئیده ز صحرا

از حکم تو گر نطفه شود نقش در ارحام / وز امر تو گر مضغه شود صاحب اعضا

جز صنع قدیمت که بود مخترع کون / جز ذات کریمت که بود مبدع اشیا

از لطف کهی بذل کنی شهد ز زنبور / وز عنف کهی بخشش کنی خار ز خرما

که دل بربائی ز کف وامق و مجنون / که جلوه نمائی ز رخ لیلی و عذرا

پرچم در اینجا بمعنی کاکل است

رایت علم است

مضغه پارچهٔ گوشت است و جنینی است که هنوز تکوین آن بدرجهٔ کمال نرسیده

از یک زدن چشم توانی که ز قدرت / در دانهٔ خشخاش جهان را بدهی جا

از شرق ازل خوان تو تا غرب ابد پهن / چیده است ز هر گونه در او نعمت و آلا

نعمت خورد از خوان تو درویش و توانگر / قسمت برد از فیض تو مسکین و توانا

از فضل تو نازنده بود ذرّه بخورشید / وز عون تو سر پنجه زند پشّه بعنقا

از تقویتت سخره کند برّه به ضیغم / وز مکرمتت طعنه زند قطره بدریا

از تمشیتت مشک شود نافهٔ آهو / وز تربیتت لعل شود پارهٔ خارا

حکمت همه عدل آمد و شانت همه رحمت / صنعت همه خوب آمد و نقشت همه زیبا

مشتاق وصال تو چه صوفی و چه زاهد / حیران جمال تو چه خورشید و چه حربا

تمجید تو خوانند چه در کعبه چه در دیر / توحید تو دانند چه اسلام و چه ترسا

پای خرد اندر ره درک تو بود لنگ / دست فکر از دامن اوصاف تو کوتا

تعریف تو افزون بود از حوصلهٔ حصر / توصیف تو بیرون بود از حیّز احصا

من وصف صفات تو نمایم بچه قدرت / من مدحت ذات تو نمایم بچه یارا

عاجز بود از منقبتت نطق سخندان / قاصر بود از معرفتت فکرت دانا

وصف تو بدانسان که توئی کس نتواند / جز خود که توانی کنی اوصاف خود انشا

یا رب بحق حرمت آن اسم عظیمت / اسمی که از او رایت هستی شده برپا

کامروز بطومار گناهم قلم عفو / برکش که شوم مطمئن از محنت فردا

آلا نعمت است

ضیغم شیر

یارا قدرت

در تغزل و نعت حضرت ختمی مآب
صلی الله علیه و آله و سلّم

ای رخت اندر صباحت رشک ماه و آفتاب / دارد از رشک رخت کتان صفت مهتاب تاب
ضیمران بر ارغوان داری و گوهر در شکر / ماه نو بر بدر داری بدر در زیر نقاب
ماه تو از نافه گیسو چتر بر سرو روان / سرو تو از مشک بندد سایبان بر آفتاب
موی تو در تیرگی تیره تر از شام مشیب / روی تو در روشنی روشن تر از صبح شباب
چار چیز از محنت عشق تو شد حاصل مرا / التهاب و اضطراب و انقلاب و اکتئاب
موی و روی و قد و بویت چار چیز از چار چیز / برده و بسترده و برخویش بسته بیحجاب
تیرگی از شام هجران روشنی از صبح وصل / اعتدال از سرو بستان نکهت از مشک و گلاب
چار چیزت هست همچون چار چیز و زان چهار / گر نمائی ناز الحق میبرد بر شیخ و شاب
ابروئی همچون کمان داری و مژگان چون خدنگ / غرّه چون آفتاب و طرّه چون مشک ناب
چار چیزم هست من هم از غمت چون چار چیز / می کنم اینک بیانش بر تو از روی صواب
آه گرمی همچو برق و نالهٔ مانند رعد / اشک چشمی همچو باران دیده همچون سحاب
هشت چیز دیگرم حاصل شد از سودای تو / همّ و غم حزن و الم رنج و ستم درد و عذاب
هشت چیزت هست کز آن هشت چیز افکنده / در جهان این فتنه و غوغا و شور و انقلاب
کبر و عجب اندر خرام و نیش و نوشش اندر کلام / غنج و ناز اندر مزاح و مهر و کین اندر عتاب
هشت چیز از هشت چیزم رفته کز آن هشت چیز / سینه دارم پر آتش دیده دارم پر آب

زرزکف زورم ز تن تاب از بدن صبرم ز دل / دل ز سینه جان ز بر عقلم ز سر از دیده خواب
حالتم از غصه درهم خاطرم از غم دژم / دیده وام از اشک پر نم چهره وام از خون خضاب
چار چیز دیگرم برده است عشقت از دو چیز / از دلم صبر و قرار و از تنم آرام و تاب
هم تنم جفت تعب شد هم دلم طاق از طرب / هم بنای طاقتم از سیل عشقت شد خراب
در جهان سودی که بردم از زیان عشق تو / یکدل و چندین مصیبت یک تن و چندین عذاب
دارم از عشقت تنی کاهیده زیر کوه غم / دارم از هجرت دلی بر آتش حسرت کباب
نور بارد از جبینت گو نیارد رخ سودهٔ / بر زمین درگه پیغمبر ختمی مآب
احمد و محمود و ابوالقاسم محمد آنکه حق / بعد ذات خود نموده ذات او را انتخاب
رحمت حق فیض مطلق عقل کل ختم رسل / کهف دین کنز یقین ابر عطا بحر ثواب
کوکب برج هدی بدر دجی شمس ضحی / نور مصباح هدایت هادی راه صواب
مظهر اسماء حسنی لنگر ارض و سما / رهنمای زشت و زیبا پیشوای شیخ و شاب
بندهٔ ایزد خصایل ممکن واجب صفات / گوهر بحر فضایل ابن عمّ بوتراب
سرور طه لقب پیغمبر هاشم نسب / قاسم نیران و جنت شافع یوم الحساب
علت غائی خلقت خط پرکار وجود / محور قطب نبوت نقطهٔ حسن المآب
شمع بزم قاب قوسین آنکه در یک چشم زد / شد روان تا بزم او ادنی و آمد بی شتاب
رحمت محضست و محض رحمت آمد زان سبب / رحمة للعالمینش خوانده ایزد در کتاب
از دل و دستش ستاند بحر و کان سرمایه وام / و ز رخ و رایش نماید مهر و مه نور اکتساب

مقصد ایزد ظهور هستی او بد که کرد / این سه مولود آشکار از چار مام و هفت باب
الّذی ردّت الیه الشمس وانشقّ القمر / کان امیّاً ولیکن عنده امّ الکتاب
والّذی فی کفه الکفار لمّا ابصروا / کلّم الحصباء قالوا انّه شیءٌ عجاب
هان بخوان کنت نبیّاً تا بدانی آنکه چون / او پیمبر بود و آدم بد میان خاک و آب
از شمیم لطف او یک شمّهٔ روض النّعیم / در جحیم قهر او یک آیتی بئس العذاب
گر بحبل قدرتش گردون نمیکرد اعتصام / کی چنین می شد معلّق بی ستون و بی طناب
گر بظل عفو او آدم نمیکرد اعتکاف / جرم او هرگز نمی گشتی مبدّل با ثواب
نوح اگر بر جودی جودش نمی بردی پناه / تا ابد از آفت طوفان بدی در اضطراب
دعوی حبّش نمیکردی گر ایوب نبی / دعوتش هرگز نمی شد نزد ایزد مستجاب
گر مسیح از آستان او نمی جست ارتقا / کی شدی بر چرخ چارم همنشین آفتاب
آنکه یزدان کرده مدح او بقرآن مجید / چون تواند چون منی کردن ثنای آن جناب

ای شفیع المذنبین خم شد قدم از بار جرم
دارم امید شفاعت از تو در روز حساب

اقتفا بطرز حکیم منوچهری و لغت حضرت امیرالمؤمنین ع

نوبهار آمد و افراشت علم در چمنا / چمن آراسته شد از گل و سرو و سمنا
باد بر فرق سمن بیخته مشک ختنا / ابر در جیب چمن ریخته درّ عدنا
کوه از سبزه برکرده مطرّز سلبا / دشت از نامیه پوشیده حریر ختنا

ژاله بر نامیه بگسیخته عقد گهرا / لاله در بادیه افکنده عقیق مینا
ساقی باد فرو ریخت ز مینای سحاب / باده ناب بجام سمن و نسترنا
دایهٔ ابر باطفال رضیع بستان / میدهد از ره اشفاق پیاپی لبنا
بسکه گل سر زده چون اختر رخشنده بباغ / باغ شد چون فلک و ژاله در او چون پرنا
دور گل طوف کند بلبل شوریده بوجد / چون بدور وثنی طوف نماید شمنا
باز مشّاطهٔ باد سحری تعبیه کرد / بر سر طرّهٔ سنبل خم و چین و شکنا
مجلس عیش و طرب گشت گلستان و در او / ساز خواننده و بلبل شده سنتورزنا
بیقرار ار نبود فاخته از عشق چرا / گاه بر سرو نشیند گهی بر نارونا
ساحت باغ چو فردوس برین است و در او / بسته صف چون کلهٔ حور گل یاسمنا
چیست دانی مثل نرگس اندر بستان / شمع زردیست فروزنده بسیمین لگنا
بلبل از عشق گل ار واله و شیداست چرا / گل دریده است چو عاشق بچمن پیرهنا
قطره قطره ز هوا ژاله چکد بر لاله / اندک اندک ز صبا غنچه گشاید دهنا
از شبستان بدر آ بهر تماشا که کنون / دوستان کرده به بستان همگی انجمنا
بهر عیش و طرب امروز بیا و ببینی / گلرخان جوقه جوقه چمان در چمنا
همه جنّت رخ و غلمان وش و حوری منشند / همه طوبی قد و کوثر لب و سیمین ذقنا
شهد صد تنگ شکر شان بود اندر دو لبا / حسن صد یوسفشان هست بچاه ذقنا
حبّذا نفحهٔ گلزار در ایام بهار / گر دل خلق زداید همه زنگ محنا

درچنین وقت که شد از اثر باد بهار — عشرت اندوز و دل افروز زمین و زمنا

تن ز فرط طرب و وجد نگنجد بسلب — روح از غایت شادی نگنجد بتنا

واجب آمد که بشکرانهٔ این فوز عظیم — سرکنم منقبت شیر خدا ابو الحسنا

نخبهٔ عالم ایجاد امیر امجاد — علی عالی اعلی ولی ذو المننا

باب شبیر و شبر صاحب شمشیر و سپر — آن غضنفر[1] فر اژدر در مرحب فکنا

عالم علم سلونی پسر عم رسول — لنگر ارض و سما کاشف کرب و محنا

علت غائی خلقت خط پرکار وجود — کز طفیلش شده موجود زمین و زمنا

سرور ادکرای که بآب شمشیر — شستی از چهرهٔ اسلام غبار فتنا

خصم اگر از در گرانت ننهد فرق چه باک — کور هرگز نکند فرق لجین[2] از لجنا

ایمن از تیغ عذابست بهنگام حساب — هرکه اینجا بکف آرد ز ولایت مجنا[3]

هرکرا مهر تو در دل نبود دوزخی است — گر بایمان و ورع باشد اویس قرنا

لطف عام تو بدان پایه رسیده است که نیست — ناامید از کرمت با همه جرم اهرمنا[4]

بزمین بوسی کوی تو چنان مشتاقم — که غریبی کند از شوق هوای وطنا

یا علی یا اسد الله بفریاد م رس — که توئی دادرس پیر و جوانمرد و زنا

از ره لطف بیفکن نظری سوی بدیع — که بجان آمده از جور سپهر کهنا

فی اللغز و اللثار

[1] غضنفر شیر است
[2] لجین نقره است
[3] مجن سپر است
[4] اهرمن شیطان است

چیست آن جسم مصقل کو بود چون آفتاب — نسبتی دارد با آتش قیمتی دارد ز آب

آب رنگ و آتش افشان تندخوی و فتنه جوی — دیر صلح و زود جنگ و بیدرنگ و باشتاب

هیئت او در مثل مانند چوگانست لیک — میکند با گوی سر بازی بمیدان ضراب

پشت او باشد مقوس چون هلال یکشبه — روی آن باشد مشعشع چون سهیل و آفتاب

در صفت باشد کج اما کار ها ز و جمله راست — نصر را قائم مقام و فتح را نائب مناب

فعل او یکسان بود با دوستان و دشمنان — بیم و امیدی ندارد از گناه و از ثواب

نی شکم دارد نه کام اما همی باشد مدام — مغز سر او را غذا و خون دل او را شراب

نی ز رشته پرو انما یدنی ز هراسی ازمجتنب — فتنه انگیز و عیان خون بریز و بی حجاب

پیکر آهن گذارش باشد از آهن ولی — هیکل الماس گونش دارد از جوهر لعاب

از نهیب او دل اعدا بود اندر هراس — وز لهیب او صف هیجا بود در التهاب

با ظفر گه همقران و با خطر که همقرین — با اجل گه همعنان و با امل که همرکاب

گاه از تاثیر او در شرق باشد ولوله — گاه از تدمیر او در غرب باشد انقلاب

گاه مانند عروسان پیکرش یادگار — گاه چون کف الخضیب اندام او گیرد خضاب

گه کنند او را مخلع از زر و سیم عیار — گه کنند او را مرصع از در و یاقوت ناب

همچو زن در دست مردان گاه گردد متحیض — گرچه زن نبود و لیکن انه شیئ عجاب

ای بسا اطفال را کو کرده درخوردی یتیم — ای بسا ابطال را کافکنده اندر پیچ و تاب

همچو ماه نو بود گر کهکشان طالع شود — در کمربند دچاو را خسرو مالک رقاب

خسرو غازی مظفّر دین شه ایران زمین | قیصر خاقان لقب اسکندر دارا خطاب

معدلت گستر خدیوی کز ملوک او را خدای | بهر حفظ بیضهٔ اسلام کرده انتخاب

حشمت جمشید دارد هیبت اسفندیار | شوکت پرویز دارد صولت افراسیاب

هر کجا حزم وی آنجا باد سایر را درنگ | هر کجا عزم وی آنجا خاک ساکن را شتاب

هر کجا چون سیل آرد خیل او رو در نبرد | برعدو بارد تگرگ مرگ چون مُزن از سحاب

شحنهٔ امن و امانش هر کجا کز معدلت | گسترد نطع مساوات و بساط احتساب

برّه بگزیند مکان در سایهٔ یال هژبر | صعوه بندد آشیان بر صفحهٔ بال عقاب

نیزهٔ او را بود در سینهٔ دشمن مقرّ | خنجر او را بود از حنجر اعدا قراب

شیر چرخ از نهیب سهم او چو روبه در هراس | نسر چرخ از بیم رمح او گریزان چون ذباب

چون صف میدان زگیرودار گردان سپاه | پرشر و پرشور گردد چون صف روز حساب

لشکرش در آن میان با خنجر و تیغ و سنان | حمله آرد سوی دشمن هر یکی چون شیر غاب

در غبار تیرهٔ میدان عیان در دستشان | تیغها چون برق خاطف تیرها همچون شهاب

بسکه خون ریزند و سر بّرند صحن معرکه | گردد از خون بحر و آن بحر سرها چون حباب

راه چاره بسته گردد بر سپاه دشمنان | جسم اعدا خسته گردد از طعان و از ضراب

لشکرش از خشم گوید خصم را این المفرّ | خصم او از عجز گوید لیتنی کنت تراب

هاتف یأس وی اندر کشور اعدا همی | دمبدم گوید لدوا للموت وابنوا للخراب

شد چنان در عهدش از اضداد رفع اختلاف | کائتلاف افتاد اندر باد و نار و خاک و آب

مُزن بمعنی باران است

قراب غلاف است

سعد مشتاق وجودش آنچنان باشد که هست | سعد بر دیدار اسما دعد بر وصل رباب

چون هما گردد همایون بال دشمن رخ اگر | لحظهٔ در ساحت اقبال او پرّد غراب

سیم و زر ریزد ز دستش همچو باران از غمام | جود خیزد از وجودش همچو نور از ماهتاب

کیست غیر از او ز پا افتادگان را دستگیر | کیست جز او مسلمین را خسرو عالیجناب

دفتر آثار را بر خوان که تا دانی درست | فضل او را فصل فصل و مجد او را باب باب

شهریارا بر سریر سلطنت پیوسته باش | مستدام و شادکام و نیکنام و مستطاب

باد در پاداش و کیفر دائم از ایزد نصیب | دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب

در وصف بهار

مژدهٔ فصل بهار داد سحر عندلیب | شاهد گل در چمن جلوه کند عنقریب

بادهٔ گلگون بیار شاهد گلرخ بجوی | گر گل نورسته شد باغ پر از نقش و زیب

وقت گل و لاله است لاله پر از ژاله است | می خور و شادی بکن از چه نشینی کئیب

طرف دمن جانفزا گشته چو خلد برین | صحن چمن دلربا گشته چو روی حبیب

غلغله انداخته در طرف بوستان | همهمهٔ فاخته زمزمهٔ عندلیب

سبزهٔ نوخاسته چون بچه شیرخوار | دایهٔ ابر بهار رسیده بدو از حلیب

لاله چو یاقوت ناب ژاله چو دُرّ خوشاب | عارض سوری خضاب پنجهٔ سوسن خضیب

تازه عروسان باغ بسکه بزک کرده اند | گشته همه دلربا گشته همه دلفریب

کئیب غمگین

نفحهٔ باد بهار نغمهٔ بلبل هزار
برده ز جانها قرار برده ز دلها شکیب

بر زبر شاخ سرو نغمه سراید تذرو
یا کند انشا خطب بر سر منبر خطیب

گل بچمن شاهدیست عشوه‌گر و دلربا
خار بدامان او چنگ زده چون رقیب

جلوه کنان آمده سنبل چون نوعروس
زلفک او را صبا کرده پر از مشک و طیب[۱]

از رشحات هوا و ز قطرات سحاب
گشته زمینهای قفر خرم و سبز و خصیب[۲]

عاشق دلخسته ایست قمری نالان بباغ
گر ز غم حرمان کند گاه انین[۳] گه نحیب[۴]

برق دمادم کند خنده چو دیوانگان
رعد بپا پی زند نعره چو دیو مهیب

بسکه نماید خروش رم کند از وی وحوش
سیل چو از کوهسار روی کند در نشیب

غفل بود در شگفت گرچه عیان شد بباغ
اینهمه زیب و نگار این همه نقش عجیب

وه چه خوش است این زمان رخت کشیدن بباغ
با می و نقل و کتاب باده و یار ادیب

فصل بهاران خوش است وصل بتی لاله رخ
خاصه بطرف چمن ویژه نهان از رقیب

بی صنم گلعذار بی می و بوس و کنار
خوش نبود نو بهار در بر شخص لبیب[۵]

باید در فصل گل کام و تمتع گرفت
از صنمی شوخ و شنگ تازه چو غصن[۶] رطیب[۷]

باید نوشید می گر پی دفع ملال
نیست دگر شربتی به عصیر زبیب[۸]

چاره کرد درد غم باده در غم بود
از من اگر باورت نیست بپرس از طبیب

وقت غنیمت شمار عیش بکن پیش از آن
گز پی صبح شباب آید شام مشیب

فصل بهاران بدیع بذله سرائی کند
گل چو شود آشکار نغمه کند عندلیب

۱ طیب بوی خوش است
۲ خصیب سبز و خرم است
۳ انین ناله
۴ نحیب گریه بلند
۵ لبیب عاقل است
۶ غصن شاخهٔ درخت
۷ رطیب شاداب تر و تازه
۸ زبیب کشمش است
۹ ... در علم نام ...

حرف دال در تغزل

هر که اندر بر نگاری چون تو سیم اندام دارد
هم سری ز اندیشه فارغ هم دلی آرام دارد

در نخستین منزل عشق از کفم شد عقل و دانش
این چنین آغاز بودش تا چه در انجام دارد

جوی خون از دیده میباید روان سازد به حسرت
هر که در دل عشق سرو‌ی چون تو سیم اندام دارد

گر ندارد چشم شوخت قصد صید مرغ دل را
پس چرا از خال لب دانه ز گیسو دام دارد

نی من تنها سپردم دل بعشق آن پری رخ
بر سر هر کام چون من عاشقی ناکام دارد

از چه ز ابروی کجش شمشیر بر کف راست گیرد
گر نه ترک چشم مستش قصد قتل عام دارد

راحت روح است یاران راح ریحانی در ایندم
گر دهان و دیده ساقی پسته و بادام دارد

فصل نوروز است وز گل عشرت اندوز است گلشن
جم عهد است اندرین دم آنکه بر کف جام دارد

باغ از لاله مخلع راغ از ژاله مرصع
بی خبر آنکس که ایندم محنت ایام دارد

تا رها کردم ز نام و ننگ ای ساقی باقی
درده از آن آب آتش گون که صهبا نام دارد

تلخی می نیست عیب وی که هست الحق مر
حبذا تلخی که ما را جمله شیرین کام دارد

مقصدم زین می می توحید میباشد که وحدت
سرخوش و سرمست از این می بصبح و شام دارد

حضرت سید علی آن محور قطب طریقت
آنکه دل آرای راهی سپیچو بدر تام دارد

من کجا و اندیشه مدحت که سرتاپا مدیحی
طبع ناپخته نگر کاندیشهای خام دارد

در شکوه از آسمان و نعت حضرت امیر مؤمنان

حرف راء

فغان از گردش چرخ ستمگر — که چون شب کرده روزم را مکدر
ز مهتابش چو کتان باشدم تاب — ز خورشیدش بدامان ریزم اختر
ز کیوان[1]ش دو چشمانم پر از آب — ز برجیس[2]ش بجان دارم من آذر
ز کین توزی بهرام[3]ش همیشه — ز خون دیده دامانم بود تر
ز مضراب غم ناهید[4] او دل — چو تار بربط افغان می‌کند سر
ز جور تیر[5] او گردیده دائم — نشان تیر محنت قلب مضطر
نهال فضلرا ذلت دهد بار — درخت جهلرا عزت دهد بر
نهد در گردن فرزانه افسار — گذارد بر سر دیوانه افسر
بدانایان رساند رنج بیحد — بنادانان سپارد گنج بیمر
اگر گنجی برنج آرد خردمند — رساند بر وی آسیبی ز اژدر
شب آبستن بود تا بنگری روز — چه نکبت زاید از بهر هنرور
ز قهرش هر کجا دانش پژوهی است — لبش از غصه خشک و دیده اش تر
ز کینش هر کجا آزاده هست — به بند غم بود نالان و مضطر
مشو غره بمهرش ای خردمند — که مهرش هست با کینش برابر
نشاید کرد بر وی اعتمادی — که هر ساعت نماید رنگ دیگر
توسل جو بشاهی کز ره لطف — نجاتت بخشد از هر سوء و هر شر

[1] کیوان: زحل
[2] برجیس: مشتری
[3] بهرام: مریخ
[4] ناهید: زهره
[5] تیر: عطارد

علی مرتضی شاه ولایت — که چرخ از روی طوعش هست چاکر
شهنشاهی که در دریای مجدش — خورد فلک[1] فلک غوطه چو لنگر
ز تیغ ذوالفقارش شد بعالم — بلند آوازهٔ الله اکبر
ز نوک نیزهٔ جوشن شکافش — بود در روی فلک دائم مجدر
چو بر دلدل نشیند روز هیجا[2] — بود بحری فراز باد صرصر
ز شمشیر کجش شد پشت دین راست — به بدر و خندق و صفین و خیبر
نمیگویم سخن از وصف تیغش — که میترسم بسوزد کلک و دفتر
برای دفع یأجوج ضلالت — بود تیغش به از سد سکندر
چو بنشیند پی وعظ و هدایت — چو خورشید ضحی بر چرخ منبر
به شمشیر بیان در طرفة العین — کند ملک معانی را مسخر
ز جودش قطرهٔ باران راضب[3] — ز رایش لمعهٔ شمس منور
ز کاخ اوست طاقی طارم چرخ — ز خوان اوست قرصی مهر خاور
به خیل لشکرش ترکی است بهرام — بکان همتش سنگی است گوهر
ملک در حضرتش عبدیست مملوک — فلک در ساحتش گوئی مدور
علی شیریست کاندر شام معراج — گرفت انگشتر از دست پیمبر
علی شاهی است کاندر حرب مرحب — بریده از تن جبریل شهپر
علی یک ضربتش در روز خندق — ز طاعات دو عالم گشت برتر

[1] فلک: کشتی است
[2] هیجا: جنگ
[3] راضب: ریزنده

علی مفتاح باب گنج دانش — علی مصباح راه شرع انور
علی آمر بود بر امر معروف — علی ناهی بود از فعل منکر
علی باشد شفیع زشت و زیبا — علی باشد قسیم خلد و آذر
علی برج امامت را است خورشید — علی درج کرامت را است گوهر
قضا حکم و علی او را است حاکم — قدر فعل و علی او را است مصدر
شهنشاها تو در دنیا و عقبی — پناه شیعیان هستی سراسر
تو هستی کاشف غم از محبین — تو هستی شافع امت به محشر
تویی دست خدا برگیر دستم — که افتادم ز پا از کید اختر
بخط مهرت از دل سر نهادم — مرا خط امان در ده ز آذر
الا پیوسته تا یارانت از دل — کنند اندر مدیح تو سخن سر
محبت باد دلشاد و فرحناک — عدویت باد غمگین و مکدر

در تعریف بهار و تضمن مدح یکی از صدور کبار

ساقیا یکدو سه ساغر می نابم باز آر — که کنون جلوه کند شاهد گل در بازار
نی کفافم ندهد یکدو سه ساغر ساقی — از پی دفع خمار من مخمور رخم آر
ای بت ساده بط باده بیاور کامروز — عالم پیر شده تازه و جوان دیگربار
ناگزیرم که خورم باده و گیرم ساده — آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار

باده و ساده ضرور است مرا در نوروز — زانکه بی این دو ز عشرت نشوم برخوردار
عیش بی باده میسر نشود در گلشن — باده بی ساده گوارا نبود در گلزار
زلف خم خم بکن و باده بیاور خم خم — وز پی باده بده بوسه پی بوسه کنار
فصل گل ساغر مل ده که چو من مرغ چمن — گشته در ساحت گلزار ز عشق گل زار
گل برآورد سر از چاک گریبان برون — غنچه برداشت بصد ناز نقاب از رخسار
دشت از نامیه پوشید ردای اطلس — ابر در بادیه پاشید لآلی شهوار
مرغ خوشخوان بچمن طفل سبق خوان باشد — کز پی حفظ همی درس نماید تکرار
ابر از شوق همی گریه کند در صحرا — کبک از ذوق همی خنده زند در کهسار
بسکه در ساحت گلزار بهم پیچیده — نغمه فاخته و صلصل و موسیجه و سار
باغ گردیده پر از همهمه موسیقی — راغ گردیده پر از زمزمه موسیقار
بلبلک شاعر کی قافیه سنج است بباغ — که باشعار کند قصه گل را اشعار
باغ گویی که نمایشگه پاریس بود — بسکه الوان بدایع کند از خود اظهار
شعب بوان شده از فرخضارت گلشن — غوطه شام شد از فرط نضارت گلزار
چو مهندس بود این ابر که بر صفحه گل — بس خط و دایره نغز کشد بی پرکار
اینکه بر شاخ رخ افروخته گلنار بود — یا پی داغ شقایق زده سر از گل نار
لاله در سبزه شکفته است بدانسان که کسی — بر زبرجد فکند پاره یاقوت نثار
سوری سرخ دمیده است همی بر لب کشت — همچو طوطی که کند روی به بالا منقار

تمام اسامی طیور است

موسیقار نام مرغی است

شعب بوان یکی از جنات اربعه است

غوطه شام یکی از جنات اربعه است

نرگس تازه بکر داری سینی سیم / که در آن ریخته باشی قدری زر عیار
یا که همچون سپری باشد از نقرهٔ خام / که بر آن میخ طلا کوفته باشی سه چهار
سرو جوبار باوج فلک افراشته سر / یافت تا از بر دهقان بکنار جوبار
چرخ میناست زمین چمن از سبزهٔ تر / رشک مینو[1] است فضای دمن از سرو و چنار
درچنین روز که آورده سعادت اقبال / درچنین وقت که برده است نحوست ادبار
درچمن گام[2] بزن کام بجو جام بکش / یکدم از عیش میاسای در این دم زنهار
غم مخور باده بخور دست بزن پای بکوب / عیش کن شاد بزی وقت غنیمت بشمار
همچو طاوس بچم سوی چمن از شادی / غم دل چند خوری بیهده چون بوتیمار[3]
انقدر می بخور امروز که از سر مستی / تا بهار دگر آید وست نگردی هشیار
وجه از بهر میت گر نبود باکی نیست / خرقهٔ خویش بنه رهن ببنند خمار
لازم آمد که برم رخت به بستان امروز / با بتی عشوه گری ساده رخی باده گسار
همه اسباب طرب را کنم آماده بباغ / از می و مطرب و معشوقه و چنگ و دف و تار
هی بخوانم غزل و هی بنوازم دف و چنگ / هی بنوشم می و هی بوسه زنم بر لب یار
بادهٔ نوشم تلخ و کهن و شورانگیز / سادهٔ بوسم شکرلب و شیرین گفتار
فارغ از باده و ساده نه نشینم نفسی / دین و دل بر سر این هردو گذارم ناچار
مطرب آهنگ طرب ساز بقانون بدیع / شور بر رغم مخالف بزن اندر مزمار
تا ترا برگ و نوا هست بکن سوری راست / بهر عشاق بخوان شور و نوا و افشار

[1] مینو بهشت
[2] گام قدم
[3] بوتیمار نام مرغی است که معروفست غصه میخورد

توهم ای ساقی مستان سبک از جا برخیز / وز می ناب کن آن رطل گران را سرشار
بده از آن می نابم که ز خاصیت او / پشه چون پیل شود مورچه گردد چون مار
زآن شرابی که اگر گور خورد قطرهٔ زان / تار مور انگرد در ته دریا شب تار
راحت روح بود راح کشیدن در باغ / خاصه از دست تنی سروقدی لاله عذار
عمر ضایع چکنی در پی تحصیل ضیاع[1] / بطلب جام عقاری[2] مطلب ملک و عقار[3]
توهم ای ترک بیا ترک جفا کن امروز / از وفا یار بما باش برغم اغیار
آنچه اندر دیم آزار نمودی بس بود / مده اندر مه آزار دلم را آزار
یکدمی همدم من باش و مکن این همه کبر / که گل از همدمی خار نخواهد شد خوار
بذله گو پند شنو بوسه بده جان بستان / که درین داد و ستد صرفه نمائی بسیار
ناز آغاز بکن تا دهمت دل به نیاز / عشوه بناز بکن تا کنمت جان ایثار
ذره پرور بشو از مهر و بکامم برسان / از سر کین بگذر رسم خصومت بگذار
ز فراقم مگداز و بوصالم بنواز / راه کلفت مسپر جادهٔ الفت بسپار
تا بشکرانهٔ وصل تو بخوانم از وجد / مدحت صدر اجل منقبت میر کبار
آن فلک مرتبه صدری که در افواه ملک / ذکر خیرش بود اندر عوض استغفار
آفتابیست وجودش بسپهر دولت / پرتو مکرمتش تافته اندر اقطار
جز بنامش نزند سکهٔ دولت اقبال / جز بکامش نزند دور سپهر دوار
چون شود بر فرس عزم سوار اندر رزم / سعد بر ساعد او حلقه زند همچو سوار[4]

[1] ضیاع مفرد آن ضیعه ملک است
[2] عقار شراب
[3] عقار ایضا بمعنی املاک مستغلات است
[4] سوار دست بند

ز عجب گر شود آباد چو فردوس برین
کشوری را که بود بانی عدلش معمار

بس جراید که بفرمایش او یافته نشر
بهر هشیاری غفلت زدگان در امصار

بس مدارس که پی تربیت اهل وطن
گشته از همت او باز بهر شهر و دیار

که در آن مدرسه‌ها درس دهند از هر فن
فیزیک و شیمی و جغرافی و علم آثار

ادب و طب و ریاضی و لغات و تاریخ
حکمت و فلسفه و فقه و اصول و اخبار

جز ترقی وطن هیچ ندارد هوسی
روز و شب همت او صرف شود در این کار

پی تحصیل رفاهیت و آسایش خلق
بتن خویش دهد رنج و مشقت بسیار

آری آری نشود گنج میسر بی رنج
آری آری ندمد گل گلستان بی خار

ببزرگی تو اقرار کند دشمن و دوست
کس نیارد که باین کار نماید انکار

منکر امر بدیهی نتوان شد هرگز
نتوان گفت که خورشید ندارد انوار

به یمین[1] تو یمین میخورم امروز که نیست
مستحقی که نبرده ز یسار[2] تو یسار

نوش از قهر تو گردد بسخط همچون نیش
نیش[3] از مهر تو گردد برضا چون جدوار[4]

ملک ایران بوجود چو تو صدر اعظم
می سزد گر کند فخر بروم و بلغار

سرورا از اثر تربیتت شعر بدیع
نغز و دلکش شده چون شعر بتان فرخار

نظر مرحمتی سوی وی افکن از لطف
تا ز الطاف تو منظور شود در انظار

باد میمون و مبارک بتو این عید سعید
شاد بر مسند اجلال بزی لیل و نهار

اخترت باد بکام و فلکت باد غلام
تا رسد از پی هر فصل خزان فصل بهار

[1] یمین بمعنی دست راست و قسم است
[2] یسار بمعنی دست چپ و مال و دولت است
[3] نیش زهر
[4] جدوار تریاق

در وصف پاریس و بیان حرمان از اهل ایران از عدالت و آزادی

می نمودم ز شانزلیزه[1] عبور
چشم افتاد بر بتی چو حور

میخرامید همچو کبک دری
وز جمال و کمال خود مغرور

شبقه[2] بر سرش لطیف و ظریف
خوشنماتر ز افسر[3] فغفور[6]

متمایل قدش چو شاخه گل
چهره‌اش تازه چون گل ممطور

زلف مشکین و روی سیمینش
توده مشک بود بر کافور

خوی نشسته بعارضش همچون
بر گل لاله لؤلؤ منثور

فتنه دل ز سنبل پیچان
آفت جان ز نرگس مخمور

چشم گیرنده‌اش چو مقناطیس
دل ز عشاق میربود از دور

لب عنابیش جوانان را
ساز کار طبیعت محرور

گوی پستان ز چاک فستانش[4]
بد عیان چون دو حقه بلور

من بیدل ز چشم سحارش
در نخستین نظر شدم مسحور

تاخت بر من سپاه غمزه او
ساخت شهر دل مرا محصور

همچو ژاپون که حمله آور شد
بر سر قلعه های پورت آرتور[5]

جذب اجسام را شدم قائل
جذبه‌اش چون مرا کشید بزور

از پی او روان شدم چالاک
با دلی پر هوس سری پر شور

[1] شانزلیزه از خیابانهای مشهور و معروف پاریس است
[2] شبقه کلاه فرنگی است که آنرا شاپو گویند
[3] افسر تاج است
[4] فستان یکنوع لباسی است که مخصوص زنانست
[5] پورت آرتور نام بندر مشهوریست در شرق اقصی که روسها آنرا باشلم تصاحب و ضبط کرده بودند و ژاپونیها آنرا پس از حملات سخت گرفتند
[6] فغفور نام یکی از سلاطین چین بوده

چون مرا دید زیر لب خندید / چون گل نوشکفته گاه سحر
داد دستی بمن چنانکه بود / درمیان فرنگیان دستور
دست او را فشردم و گفتم / از سر وجد (ماشری بون ژور)[۱]
گفت (مون شیر آمی کمان سادا)[۲] / بادلی شاد و خاطری مسرور
گفتم او را (ژتم بوکو مادام)[۳] / خنده کرد و گفت (ژسوی سور)[۴]
دل سپردم بشوخ پاریسی / من که در پارسائیم مفطور
وعده خواستم از و گفتا / (ژفین سِت نوی ژفوزاسور)[۵]
الغرض رفت و گفت (اورفوار)[۶] / وز نظر گشت غایب آن منظور
ای عزیزان ملامتم مکنید / گر شدم در محبتش مجبور
من دلخسته تا زمانی دیر / بودم از شوق بیحواس و شعور
وز تعجب بخویش می گفتم / این پری یا فرشته بد یا حور
از چه برجی شد این قمر طالع / در چه درجی بد این گهر مذخور
این چه تربت بود دمنیه ام / کاین چنین حسن از او رسد بظهور
خوش بحال کسیکه در این شهر / با چنین گل رخان بود محشور
من در این گفتگو که هاتف عقل / ناگهان داشت بهر من مذکور
بگمانت که بلده پاریس / بندر دیلم[۷] است یا معشور[۸]
کز زن و مرد مردمش هستند / کچل و زشت و بدگل و شل و کور

۱ عزیز من صبح شما بخیر
۲ دوست عزیز من احوال شریفت
۳ من ترا بسیار دوست میدارم خانم
۴ من یقین دارم
۵ امشب میآیم بتو تأمین میدهم
۶ خدا حافظ
۷ ۸ نام دو بندر است از بنادر ایران در خلیج فارس

شهر پاریس جنت دنیا است / هست هر نعمتی در آن موفور
حسن و زیبائی و تمدن و علم / عدل و آزادی و نشاط و سرور
متنعم ز امن و حریت / مردمش جمله از اناث و ذکور
هست آنجا معین و محدود / شغل آمر وظیفهٔ مأمور
حکم قانون در آن بود جاری / حق در آنجا نمی شود معدوم
نبود یک وجب زمین خراب / اندرین شهر معظم مشهور
کشوری را که بانیش عدلست / نه عجب گر چنین شود معمور
تا عدالت بکشوری نبود / نشود امن اندر آن میسور
درمیان خلیقه میزانی است / عدل کانرا نهاده رب غفور
ای عدالت تو چیستی احسنت / کاین همه فیض از تو شد منشور
از تو معموره های بحر محیط / شد چو فردوس پر ز حور و قصور
تا بکی مردمان ایران زا / داری از هجر خویشتن مقهور
روی بنما که از مفارقتت / روز ما گشته چون شب دیجور
سینهٔ ما ز نیش استبداد / گشته چون آشیانهٔ زنبور
ملک ما از تعدی اشرار / گشته در فقر و مسکنت مغمور
قدمی رنجه کن به کشور ما / تا شود از تو رفع هر محذور
هرکه خواند بیان نغمه بدیع / متنبه شود ز جهل و غرور

در تشویق اهل سخن بخدمت وطن
حرف الزاء

هاکی ای شاعر سخن پرداز ... میکنی وصف دلبر طناز
دفتری را پر کنی ز موهومات ... که منم شاعر سخن پرداز
ذمّ ممدوح که کنی ز غرض ... مدح مذموم که کنی از آز[1]
میزنی گاه لاف در عرفان ... وز حقیقت سخن کنی و مجاز
از پی وصف یار موهومی ... گاه اطناب[2] وگه دهی ایجاز[3]
گوئی ای رشک دلبران طراز[4] ... گوئی ای قبله گاه اهل نیاز
طره ات در مثل بود طرار ... غمزه ات در صفت بود غماز
متماثل رخت بود با ماه ... متمایل قدت بود با ناز
از فراقت بر آتش حسرت ... چند باشم همی بسوز و گداز
چیست این حرفهای لاطایل ... چیست این فکرهای دور و دراز
می نگوئی که این چه ژاژ[5] بود ... که بمیدانش آوری تک و تاز
این سخن را اگر برسی باز ... نخرند از تو اش بسیر و پیاز
غصهٔ قیس[6] و قصهٔ لیلی ... حرف محمود و سرگذشت ایاز
کهنه شد این فسانه ها یکسر ... کن حدیث نوی ز سر آغاز
بگذر از این فنون دایمن نیرنگ ... دیگر از این قبیل فسانه مساز

[1] آز: حرص
[2] اطناب: تطویل سخن
[3] ایجاز: اختصار است
[4] طراز: نام شهریست از ترکستان که مردمش بحسن جمال مشهورند
[5] ژاژ: بمعنی یاوه و چرند است
[6] قیس: نام مجنون لیلی است

گرهوای سخن بود بسرت ... از وطن لاف قل سخن گو باز
هوس عشقبازی ار داری ... با وطن هی قمار عشق بباز
از وطن نیست دلبری بهتر ... بوطن دل بده ز روی نیاز
شاهد شوخ دلفریب وطن ... با رقیب خطر شده دمساز
در اصول ترقیات وطن ... شعر گو برگزیده و ممتاز
از نفاق و غرض هموطنان ... یافت ذلت وطن پس از اعزاز
تا بکی در جهالت و غفلت ... نشناسی نشیب خود ز فراز
پیش از وقت چاره باید کرد ... که در فتنه بر وطن شده باز
چیست ایران میان این همه خصم ... صعوه در میان گلهٔ باز
مایهٔ هر سعادتی علم است ... بخدای علیم سبحانی انباز
کی ترقی کند کسی بی علم ... مرغ بی بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن که مسلم علم ... از نشیبت برد بسوی فراز
زین بیان لب فرو مبند بدیع ... گر نیاید ز مردگان آواز

در صفت بهار و تخلص بمدح
یکی از صدور ایران (حرف سین)

از قدوم فرودین مه رایت دی شد منکس[1] ... شد تن عریان صحرا در لباس گل ملبس

[1] منکس: سرنگون

چون پر طوطی گلستان گشته از سبز مخضّر   چون دم طاوس بستان از ریاحین شد مطوّس[1]
بسکه نرگس سر زده در بوستان شد جیب بستان   هم پر از سیم مصفا هم پر از زر مکلّس[2]
گنبد گلبن شده از صنع معمار بهاری   در مثل چون گنبد گردون مینائی مقرنس
در فضای بوستان فرّاش فروردین ز سبزه   از برای مقدم گل گسترده فرش اطلس
بسکه بارد ابر آزاری پیاپی در گلستان   تا رگ گل گشته زیر گوهر باران مکنّس[3]
دانهای گوهرین پاشیده باران بر ریاحین   جامهای زمردین پوشیده اشجار مغرّس
تا چه صنعت کرده نقّاش چمن کاینگونه گلها   یک بصورت شد مضلّع[4] یک بهیئت شد مضرّس[5]
بسکه میغلطد هوای فرودین بر سبزه زاران   همچو اندام نکویان شد بساط سبزه املس[6]
زلف سنبل شد مجعّد[7] حقّهٔ گل شد پر از ند[8]   جام لاله شد پر از می چشم نرگس شد منعّس[9]
باغ و بستان زافزون شد آب و رونق از بهاران   همچو کشور از وجود حضرت صدر مقدّس
آصف آگاه جم شیر اجم صدر معظّم   آنکه شد از فرط عدلش ظلم را رایت منکّس[10]
دادگر صدری که در ظلّ ظلیل رأفت او   گوسفند از اشتبانی می‌کند دائم عملّس[11]
این چنین دستور را الحق سزد خیّاط قدرت   گر نماید ابره‌اش را آستر از چرخ اطلس
از همای همّت او استعانت گر بیابد   صعوهٔ لاشیء دمار آرد برون از جان کرکس
گر کسی یکدم ببیند طلعت فرخنده‌اش را   تا ابد دیگر نبیند روی طالع را معبّس[12]
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت ترابا   دامن برد جلالش چون نماید بر زمین مس
می‌تواند کرد با وی همسری خصم فسونگر   گر تواند با سلیمان همسری دیو مخیّس[13]

[1] مطوّس زیبا و قشنگ
[2] زر مکلّس طلای خالص بیغش
[3] مکنّس پنهان
[4] مضلّع گوشه دار
[5] مضرّس دندانه دار
[6] املس صاف و نرم
[7] مجعّد پیچیده
[8] ند نوعی عطر است
[9] منعّس خواب آلود
[10] منکّس خوابیده
[11] عملّس گرگ است
[12] معبّس عبوس است
[13] متخلّف متوار
،،

از ستایش

از ستایش پی توانی برد در کنه صفاتش   گر ز جهد و جد بقعر لجّهٔ دریا رسد خس[1]
از برای احتشامش خیل انجم شد مهیّا   وز برای احترامش پشت گردون شد مقوّس[2]
هم ز عون او بنای ظلم در ایران مهدّم   هم ز عدل او اساس عدل در کشور مؤسّس
داورا دین پرورا ای کاندر اوصاف جمیلت   مدح مادح گشته قاصر نطق ناطق گشته اخرس[3]
پیش از این گر رفت غفلت عفو کن کاندر ثنایت   آنچه شرط بندگی باشد بجا آرم از این پس
تربیت در سایهٔ خویشم کن ای مهر فتوّت   تا بچینی از نهال طبع من اثمار نورس
تا بود در نظم دایر رسم اوزان و قوافی   تا بود در نثر اسمی از مخمّس وز مسدّس

با دشام دوستانت در صفا چون صبح جنّت
با دصبح دشمنانت تیره چون لیل معسعس[4]

در نصیحت ابناء وطن گوید

الا بکوش بحفظ دیانت و ناموس   که گشته رایت اسلام در جهان منکوس
باتحاد بکوشید از آنکه قوم ضعیف   قوی نمی‌شود الّا باتحاد نفوس
باتفاق گرائید ای مسلمانان   که از نفاق شده نجم سعدتان منحوس
ز اتفاق شود عرض و دینتان محفوظ   ز اتحاد شود مال و جانتان محروس
برای صید تو در چار سو نموده کمین   پلنگ قطر شمال و نهنگ اقیانوس
یکی ز جانب برّ و یکی ز بحر ترا   احاطه کرده چو پروانه بر سر فانوس

[1] خس خاشاک
[2] مقوّس کمانی
[3] اخرس گنگ
[4] معسعس تاریک

برفع

بدفع دشمن بدل کمر ببندای دوست مکن هراس از و همچو ماکیان زخروس
بزن بعرصهٔ همت قدم بصد امید مباش از مدد کردگار خود مأیوس
زفر علم بسی بندگان شدند آزاد تو تا بچند به بند جهالتی محبوس
درین زمانه که تغییر یافت وضع زمان نشان علم و هنر شد زهر کران محسوس
بکار کی خورد این وضع ناپسند امروز که مانده ارث شما را ز عهد دقیانوس
تفنگ ماوزر آید بکار و توپ کروپ درین زمانه نه شمشیر و نیزه و دبوس
دریغ و حیف که در غفلتی و بیخبری که خصم بر تو نهاده ز هر طرف جاسوس
یکی برسم تجارت برد منال ترا یکی باسم دیانت همی کند سالوس
خیال فاسدشان این بود که ما را زبون کنند چو قوم یهود و قوم مجوس
خلاصه واقف خود باش و چشم خود کن باز مشو فریفتهٔ این گروه بی ناموس
علاج واقعه پیش از وقوع اگر نکنی زکار خویش شوی نادم و خوری افسوس
اگر بمانی چندی دگر برین منوال نهال کفر شود در دیار تو مغروس
بجای سبحه و بانگ اذان نخواهی دید بغیر رشتهٔ زنار و نغمهٔ ناقوس

خموش باش بدیعا که در جهان ما نیز
نموده ایم ترقی ولی همه معکوس

دبوس گرز آهنین

دربارهٔ انجمن کنکاش و نفرت مغرضین قلاش

کنکاش بمعنی مشورت است

بازشد باز مجلس کنکاش تا کند راز خائنین افاش
شکر ایزد که عهد استبداد سپری شد ز مجلس کنکاش
مال و ناموس و جان خلق خدا شد مصون از تعرض اوباش
بندگان خدا شدند آزاد از تعدی حاکم و فراش
مفسد و مصلح اینزمان یعنی این یکی را عبوس و آن بشاش
از برای خیانت و خدمت گشته کیفر مقرر و پاداش
منعقد شد خجسته انجمنی همه از مردم قوی الجاش
نیک مردان برای حفظ وطن از دل و جان کنند سعی و تلاش
گر تو هم خیری در این مقصود سالک راه نیکمردان باش
که همه یکدلند با مجلس غیر بعضی اراذل و اوباش
وآن کسی را که عقل از سر برد سکر وافور و نشاهٔ خشخاش
نشناسد که چیست این مجلس فرق ننهد میان ارزن و ماش
سود ندهد گر از غرض نکنند خائنین گاه خشم و گه پرخاش
مغرضین از ره اسف گویند کاش این انجمن نمی شد کاش
بسته شد آه راه دزدی ما گشت راز تقلب ما فاش
گر نخواهند مجلس شورا خائنین ستمگر قلاش
نیست جای عجب که از خورشید متنفر بود همی خفاش

هر کسی ضد مجلس شورا است	گرد باید بجلق او . .
وانکه مشروطه را نمیخواهد	. . باید همی ز سر تا پاش

حسب حال وطن است

حرف العین

شب دوشش چون خسرو چرخ رابع	بمغرب فرو رفت با چهره ساطع
شبستان گردون بگردار هر شب	شد آراسته از نجوم لوامع
عروسان انجم بناز و تبختر	بیکباک برون آمدند از مضاجع
بصد جلوه پرده نشینان گردون	گشودند از روی زیبا براقع
تو گوئی که یکسر چرا آهوانی	پراکنده گشتند اندر مراتع
کواکب ازین گنبد آبنوسی	فروزان چو قندیلها از صوامع
من دل شکسته بکنجی نشسته	بدندان حیرت گرفته اصابع
به بحر خیالات بودم شناور	بدانسان که اسماک اندر مصانع
گهی در تحیر ز ایجاد باری	گهی در تفکر ز ابداع صانع
که هست او ترا زنده این عجائب	که هست او نگارنده این بدایع
گهی ندبه میکردم از جور گردون	گهی شکوه می کردم از سوء طالع
گهی در گله با جهان معاند	گهی در سخن با سپهر منازع

مصانع جمع مصنع بمعنی حوض است

همی میسرودم که ای دهر خائن	همی میشمردم که ای چرخ خادع
زکیدت جهان تیره شد پیش چشمم	زکینت مرا شد چو شب صبح ساطع
کنی ریش پیوسته از غم دلم را	زنی نیش دائم چو زنبور لاسع[1]
توئی مصدر شر و کس نیست راضی	نه از فعل ماضیت نی از مضارع
چو یوسف ز جورت شدای گرگ سیرت	مرا کنج زندان فضای مرابع[2]
ز مهر تو خورسند اشخاص جاهل	ز قهر تو در بند اشخاص بارع[3]
نریزی ز کینه بجام و بکامم	بجز زهر قاتل بجز سم ناقع
چرا کر و کورت نخوانم که نبود	ترا چشم ناظر ترا گوش سامع
زبس تنگ سازی دلم را پیاپی	شده بر دلم تنگ این دهر واسع
ز بازار بخت بجز غبن فاحش	نبرده است سودی خریدار و بایع
بمیدان تمثیل مانی ولیکن	بود بازی تو سراسر فجایع[4]
ز ظلمی که کردی بقوم عزیزم	مرا هست پیوسته خونین مدامع[5]
زکید و دغای تو ویران شد ایران	که ویران شوی ای جهان مخادع
نمانده است جور و جفائی که از کین	نکردی باین قوم برگشته طالع
چه کینی ترا هست با این خلایق	چه حقدی[6] ترا هست با این ودایع
ز نفعت گذشتم چو دیدم همیشه	ضرر میرسانی بجای منافع
فکندی وطن را بدین ناتوانی	بچنگ دو تا پهلوان مصارع[7]

1 لاسع گزنده

2 مرابع جمع مربع بمعنی کوشک است

3 بارع نیکو

4 فجایع جمع فجیعه بمعنی [illegible] دلخراش

5 مدامع جمع مدمع و آنهم مکان است یعنی محل ریزش اشکها

6 حقد بمعنی کینه است

7 مصارع کشتی گیر است

نمودی مسلط بما دوسیلتی را	که ظلمش در آفاق گردیده شایع
یکی دولت مردم آزار وحشی	که ننگ دول گشته اندر شنایع
حقوق و شرف دین و ناموس ما را	بدست ستم کرده پامال و ضایع
برای ترقّی ایران تراشد	هزاران عوایق هزاران موانع
کند منع ما از حقوق طبیعی	چو طفلی که منعش کنند از مراضع[1]
نیاید بوصف آنچه کرده با ایران	ز جور و مظالم ز ظلم و فضایع
بما آنچه کرده ز ظلم و تعدّی	زما آنچه برده بضرب مقامع[2]
منافی بود با تمام قوانین	مخالف بود با جمیع شرایع
نگویم گزاف این سخن را که باشد	وقایع براین قول برهان قاطع
دریغا که ایران شد از کید عدوان	گرفتار نقمت دچار معامع[3]
ز آشوب گشته خرابش اراضی	ز بیداد گشته تباهش مزارع
همش خلق عاری ز علم و معارف	همش ملک خالی ز کسب و صنایع
جهانا بمن آنچه خواهی ستم کن	که هستم باحکام جور تو خاضع
ولیکن بس است آنچه شد از جنایت	بر ایرانیان ستمدیده واقع
دو چشمم شب و روز بر حال ایران	فشاند همی اشک چون عین نابع[4]
غرض دوش از شام تا بام[5] بودی	مرا دیده ساهر[6] ولی بخت هاجع[7]
بدین نحو با چرخ بودم معاتب	بدین نهج با دهر بودم مرافع[8]

۱ مراضع جمع مرضع پستان است
۲ مقامع جمع مقمعه بمعنی چماق است
۳ معامع جمع معمعه بمعنی فتنه و آشوب است
۴ عین نابع چشمه جهنده
۵ بام صبح است
۶ ساهر بیدار
۷ هاجع خواب
۸ مرافع مرافعه کن

بدین شکوه سرگرم بودم که ناگه	ز سمت افق گشت خورشید طالع
شه اختران با جمالی مشعشع	درآمد بر اورنگ گردون رابع
ز فرّ سحر شب نشینان گردون	نمودند یکیک فرار از مواضع
ز روی فلک رنگ شب شد زدوده	چو گردید طالع سحر را طلایع[1]
کشید از غلاف آسمان تیغ خور را	که سازد زمین و زمان را مطاوع
تو گوئی که بام فلک را سراسر	طبیعت بیندود با زر مایع
چو شد تیرگی از رخ چرخ عاتی[2]	چو شد خیرگی از سر دهر خالع[3]
بدرگاه خالق رخ عجز سودم	نمودم مناجات با قلب خاشع
پی ابتهال و دعا و تضرّع	شدم گاه ساجد شدم گاه راکع
سرودم که یا خالقی ما الهی	و یا مفزعی عند کلّ القوارع[4]
بایرانیان سیه بخت رحمی	که فضلت فزونست و رحم تو واسع
الهی تو مپسند از روی رحمت	که این قوم متبوع باشند تابع
الهی تو اصلاح کن حال ما را	که فاسد بسی گشته ما را طبایع
سزد گر بیان بدیعت بدیعا	چو دُر گردد آویزه[5] اندر مسامع

در وصف بهار و تغنّن بمدح یکی از بزرگان

بهار است و کوه و تل و دشت و مرتع[6]	به تشریف نوروز گشته مخلّع

۱ طلایع جمع طلیعه پیش قراول است
۲ عاتی ظالم است
۳ خالع فاسق است
۴ قوارع جمع قارعه بمعنی شدّت و سختی است
۵ آویزه گوشوار
۶ مرتع چراگاه

فضای گلستان زگلهای الوان | چو خلد برین شد سراسر ملمع[1]
شده فرق نسرین ز شبنم مکلل[2] | شده تاج لاله ز ژاله مرصع
چو چهر عروسان چمن یافت زینت | بنقشی طبیعی نه نقش مصنع
تو گوئی که غوطهٔ[3] دمشق است گلشن | و یا شعب بوان بود صحن مرتع
ز بوی ریاحین هوا شد معنبر | ز عکس شقایق فضا شد مشعشع
چنان داده زینت طبیعت چمن را | که از فکر آن شخص گردد مصدع
بگلشن گذر کن بگلها نظر کن | یکی شد مضرس[4] یکی شد مضلع[5]
بدیع السموات والارض الهی | که صنع بدیعش ز هر صنع ابدع
خلایق ز هر صنف اندر حدایق | پی عیش و عشرت نمودند مجمع
یکی کام جوید یکی جام نوشد | بشادی نشستند یاران مربع[6]
نه فکری بدل غیر وجد و مسرت | نه ذکری بلب جز شراب منقع
بالحان خوش مرغها بر درختان | سرایند و خوانند شعر مصرع[7]
چو من کز طریق کمال ارادت | سرایم ز بر مدح سردار ارفع
سپهر کرم شیخ خزعل که دائم | ز جودش امل را بود سبز مزرع
بگاه عطا اوست از جمله اسمح | بروز وغا اوست از جمله اشجع
ز بذلش رسوم کرم شد مقرر | ز عدلش اساس ستم شد مقلع[8]
بسی مرد نامی که از صولت او | چو زن رو نهان ساخت در زیر برقع

[1] ملمع: رخشنده و مزین
[2] مکلل: مرصع است
[3] غوطهٔ دمشق و شعب بوان این دو نقطه از جنات اربعهٔ عالم بوده‌اند
[4] مضرس: دندانه‌دار
[5] مضلع: گوشه‌دار
[6] مربع: گوشکی که در بهار سازند
[7] مصرع: یعنی ذو مصراع
[8] مقلع: برکنده

بر برد او اطلس چرخ ماند | بکهنه پلاسی که باشد مرقع
ز روی و ز رای تو خورشید خاور | کند نور وام از سپهر مربع
به از درگهت نیست اهل ادب را | درین عهد ملجا، درین عصر مرجع
بهنگام سختی و هنگام شدت | کسی چون تو ملهوف را نیست مفزع[1]
خداوندگارا ترا من ستودم | ز روی ارادت نه از روی مطمع
ز بحر تقرب به بحر تقارب | سرودم من این شعر نغز ملمع
فعولن فعولن فعولن فعولن | بدین وزن ابیات کردم مقطع
سلیس و فصیح و بلیغ است شعرم | نباشد در آن حرف مغلق چو هعخع[2]
همیشه بود اختر دولت تو | ببرج سعادت ز خورشید اسطع

ولی ترا روی گل باد مسند
عدوی ترا زیر گل باد مضجع[3]

در صفت خریف فرماید
حرف الفا

فصل بهاران گذشت آمد فصل خریف | سبزه شد از باد سرد زرد و علیل و ضعیف
منقل آتش بیار روزنه‌ها را ببند | زانکه هوای خریف هست مضر و مخیف
باد خنک میوزد باده بیاور که | گرمی باده کند چارهٔ برد عنیف[4]
روی افق را گرفت پردهٔ ابر غلیظ | شد طبقات هوا پر ز بخار کثیف

[1] مفزع: پناهگاه
[2] هعخع: نام گیاهی است در مطول در ذکر فصاحت کلمه بعنوان مثل آمده
[3] مضجع: خوابگاه
[4] عنیف: سخت است

تا مه پژمرده شد شاخ گل افسرده شد — برگ درختان ز شاخ ریخت ز باد خریف

رفت بباد ای دریغ آن همه گلهای نغز — جای گل اکنون بباغ نیست بجز خار و لیف

رفت خضارت ز باغ رفت نضارت ز راغ — گشت نهان از نظر منظره‌های لطیف

بلبل مهجور شد در غم گل سوگوار — آری سخت است سخت فرقت یار الیف

جلوه که گل شده خار و خسک را مقام — بزمگه عندلیب گشته زغن را مضیف[1]

جای غزال و مرال در چمن و مرغزار — گه گرگ و شغال پی ایدون ردیف

نوبت بستان گذشت وقت شبستان رسید — عیش شبستان خوش است با رفقای حریف

خوش بود اندر وثاق از پی انس این زمان — حلقه زده گرد هم چند حریف حلیف[2]

نقل و مُل اندر یمین دستهٔ گل در یسار — ساقی مجلس بود طرفه نگاری طریف[3]

چارهٔ برد حریف می نکند جز دو چیز — یا می سرد لطیف یا بت گرم و ظریف

موسم سرما خوش است تنگ گرفتن ببر — از پی گرمی بتی شوخ و لطیف و نظیف

عشوه گر و دلنشین سیه و قد و مه جبین — باشد ردفش[4] سمین باشد خصرش[5] نحیف

در گه عشرت رفیق در گه صحبت صدیق — وقت مناعت ثقیل گاه خلاعت[6] خفیف

هرکه بقول بدیع چارهٔ سرما نکرد
باشد رایش ضعیف باشد عقلش سخیف

در تغزل و مدح فرماید
حرف القاف

[1] مضیف مهمانخانه است
[2] حلیف هم عهد و هم قسم
[3] طریف خوب و تازه
[4] ردف کفل است
[5] خصر کمر است
[6] خلاعت شوخی و لودگی است

هرآن دل که دارد بغیرت علایق — به خام خم طرّه‌ات نیست لایق

من آندم که با یار بستم علاقه — ز اغیار یکسر گسستم علایق

بکن ناز تا میتوانی تو بر من — که خوش ناز معشوق باشد بعاشق

چنان شهره حسن تو و عشق من شد — که از یاد شد ذکر عذرا و وامق

در اظهار عشقت مرا نیست حاجت — که رخسار زردم گواهی است صادق

مکن باز بر مدعی باب صحبت — حذر کن ز همصحبتی منافق

مرنجان دلم را ز فرط تغافل — که چون من نیابی رفیقی موافق

بنا گوشت اندر پس تیره زلفت — چو صبحی عیان از پی لیل غاسق

نوشته ترا کاتب حسن خطی — ز مشک مسحق ببرگ شقایق

ندانم که چبود دگر سر نوشتم — ازین خط که گشته حسن تو فایق

بشب دزد سرقت کند لیک زلفت — بسرقت برد روز دل از خلایق

بریدی به پیراستن زلف والحق — سزای بریدن بود دست سارق

ندانم چه دردیست عشقت که گشته — ز درمانش عاجز اطبّاء حاذق

بقدری که هستی به کینم تو مایل — بمهرت دوچندان دلم هست شایق

ترا دوست میدارم از جان که دائم — کنی مدح اوصاف دستور واثق

غیاث امم حضرت صدر اعظم — که ثوب صدارت بر او هست لایق

امیری که اندر خصال حمیده … بود بر بزرگان این عصر فایق
بنوک قلم فتنه را نشاند … که ننشاندش دیگری از بوارق[1]
اگر عکس شمشیرش افتد بگلشن … بجای گل آتش دمد از حدایق[2]
مدد گر زرایش نمی یافت بودی … مگر چو مه جرم خورشید شارق
نگردد گهی حکم تقدیر نافذ … بتدبیر او گر نگردد مطابق
زبیمش شود زهرهٔ خصم پاره … چو کوهی که در دز طعن صواعق
بانگشت تقدیر چرخش نه بندد … هر آن عقده را که او گشت فاتق
توی آنکه از عزم تو مملکت را … منظّم مغارب منسّق مشارق
ترا دست بیضاست در نظم کشور … که سر زد ز نظم تو اشیاء خارق
توئی شعر را ملتفت بر محاسن … توئی نظم را مطّلع برد فایق
ز وصف تو قاصر زبان سخندان … ز مدح تو عاجز بود نطق ناطق
بود تا که اوّل مقدّم بر آخر … بود تا که لاحق مؤخّر ز سابق
همیشه بود از جمیع مکاره … پناه تو ایزد مجیر تو خالق
همیشه بود دوست و دشمن تو … قرین فراغت رهین عوایق[3]

در وصف بهار و مدح مولای متقیّان
حرف النون

زده است خیمهٔ بستان دو باره ابر بهاران … مکلّل افسر گل شد ز قطرهٔ قطرهٔ باران

[1] بوارق رقه شمشیر است
[2] حدایق جمع حدیقه باغ است
[3] عوایق موانع و گرفتاریست

بهار آمد و شد دی که بانگ چنگ و دف و نی … رسد بگوش پیاپی ز مرغهای خوش الحان
ز بانگ تیهو و صلصل ز صوت قمری و بلبل … بوجد رفته چنان گل که کرده چاک گریبان
چمن ز گل شده رنگین هوا گرفته بساتین … ز گونه گونه ریاحین فکنده دیبهٔ الوان
به پیش گل به بنگر نشسته بلبل مضطر … همی بنغمه کند سر شکایت غم هجران
ز هر گروه خلایق سپرده راه حدایق … نموده قطع علایق همه ز کاخ و شبستان
دهید مژده ببستان که گشت نوبت بستان … گذشت عهد شبستان گذشت فصل زمستان
جهان پیر جوان شد زمان عیش عیان شد … زمین بسبزه نهان شد ز فیض بارش نیسان
درین بهار دل آرا که گشته دامن صحرا … ز فیض ابر گهر زا پر از لآلی غلطان
دلم ربوده نگاری نگار لاله عذاری … بطرّه رشک تتاری بغرّه غیرت غلمان
بخد چو ماه منوّر بقد چو شاخ صنوبر … خطش چو خضر پیمبر لبش چو چشمهٔ حیوان
ملک خصال و ملک خو سمن عذار و سمن بو … سهی شمایل و دلجو سخن شناس و سخندان
خطش بنفشه خدش گل قدش نهال و لبش مُل … بدور آب تقابل لبش کشیده ز مرجان
چمن چمن بدو زلفش نهان بنفشه و سنبل … دمن دمن بدو چشمش نهفته نرگس فتان
جهان اسیر هوایش قمر خجل ز لقایش … دو زلف غالیه سایش بلای دین و دل و جان
بنفشه موی نگارا درین بهار خدا را … چو زلف خود دل ما را مکن ز غصه پریشان
بیا و ساز وفا کن ز مهر ترک جفا کن … بنای عیش بپا کن برغم محنت و حرمان
بنوش بادهٔ احمر چه باده بادهٔ خلّر … بزن دف و نی و مزمر بخوان بپات صفاهان

بساز مجلس عشرت بریز طرح مسرت
بنوش باده که فرصت غنیمت است بدوران

پس از کرم دو سه جامم بده از آن می خامم
که پخته کرده کلامم بمدحت شه مردان

امام و سید و مولا و ولی و والی والا
علی عالی اعلی سمی حضرت یزدان

مه منیر شریعت شه سریر طریقت
امیر ملک حقیقت خدیو خطهٔ امکان

جناب حیدر صفدر دلیل شرع منور
معین دین پیمبر امین ایزد منان

نظام دولت سرمد قوام ملت احمد
کلام ناطق ایزد فروغ دیدهٔ ایقان

مه سپهر خلافت جهان مجد و شرافت
نهال باغ لطافت گل حدیقهٔ ایمان

سراج بزم امامت رواج نقد کرامت
شفیع روز قیامت قسیم جنت و نیران

شهی که در ره داور بضرب تیغ دو پیکر
گرفته باج ز قیصر گرفته تاج ز خاقان

ازل طلوع لقایش ابد دمی ز بقایش
بود نمی ز سخایش محیط و قلزم و عمان

بهشت آیت مهرش سقر حکایت قهرش
جهان بچنبر امرش چو گوی در خم چوکان

ستاره چاکر بزمش زمانه بندهٔ حزمش
بنای کفر ز عزمش درین جهان شده ویران

قمر چو نعل سمندش هلال عید پرندش
بود طناب کمندش ز تار طرهٔ غلمان

ز عرش فرش وثاقش سپهر طاق رواقش
دل جهان ز فراقش قرین محنت و افغان

شها توئی که ز قدرت مها توئی که ز رتبت
قدر مطاوع امرت قضا متابع فرمان

فلک بروی تو ناظر ملک بکوی تو زائر
جهان ببزم تو چاکر زمان بباب تو دربان

توئی که در صف میدان دریده صف مردان
توئی بکشور ایمان امیر بوذر و سلمان

زممکنات تو برتر که ممکنات سراسر
عوارضند و تو جوهر قوالبند و توئی جان

بچشم شرع تو نوری شفیع یوم نشوری
بر تو کمتر موری بود شکوه سلیمان

شرار خرمن اعدا توئی ز تیغ شرر زا
میان بیشهٔ هیجا توئی غضنفر غران

توئی مراد و تو مطلب توئی کشندهٔ مرحب
توئی مهذب مذهب توئی مروج ایمان

توئی وصی پیمبر تو سید درندهٔ اژدر
توئی کنندهٔ خیبر توئی کشندهٔ شجعان

چو من ثنای تو گویم ز دل ولای تو جویم
براه حب تو پویم مرا چه باک ز عصیان

مرا چه حد که توانم مدیح ذات تو رانم
اگر لوای بیانم رسد بذروهٔ کیوان

بدیع و مدح تو حاشا اگر نموده تمنا
که در مدیح تو گوتا بود زبان سخندان

همیشه تا بمحبت رسد افاضهٔ رحمت
ز حق نصیب عدوی تو باد لعنت و خسران

در تهنیت ورود اعلیحضرت همایونی از سفر فرنگستان بفیروزی و اقبال بایران

الحمد خدا را که شهنشاه جهانبان
برگشت بفیروزی و اقبال بایران

چون شمس که در بیت شرف جای گزیند
زد تکیه بر اورنگ کیان شاه جهانبان

برگشت ز پاریس سلامت بسوی پارس
با طنطنهٔ قیصر و با حشمت خاقان

از آمدن موکب فرخندهٔ او باز
شد غیرت فردوس برین ساحت ان

در منزلهٔ روح بود شاه بهر ملک
بی شاه بود ملک بسان تن بی جان

المنة لله که با لطف خداوند
سلطان ابوالنصر مظفر شه غازی
مانند سکندر پی اکمال نواقص
فرمود سیاحت همه ساحات یوروپ را
هر سوی که بشتافت ز شاهان یوروپ یافت
تا یافت بخود موکب سلطان جهانرا
مقصود شهنشاه ازین سیر و سیاحت
شه راست خیالات بلندی که بزودی
نزدیک بود کز همم عالیهٔ او
چون عهد کیان از اثر تربیت او
در سایهٔ عدلش شود آباد سراسر
ملت متمدن شود و مملکت آباد
در صنعت و در فن شود ایران چو اروپا
شوقش بترقی علوم است و معارف
بر شوره فتد گر نظر تربیت او
هر چند که از همت والای شهنشاه
لیکن همه دانند که شه را بهمه کار

جان در تن ملک آمده از مقدم سلطان
کز هیبت او لرزه فتد بر تن اصلان[1]
پیمود بسی کوه و در و دشت و بیابان
از مملکت روسیه تا نمسه و المان
تکریم بسی لایق و تعظیم فراوان
افراشت اروپا علم فخر بکیوان
سنجیدن آثار ترقی است بدوران
از قوه بفعل آید در کشور ایران
هر کسر که در ملک بود یابد جبران
ایران شود از زینت و فرهنگ گلستان
هر گوشه که در ملک بود بایر و ویران
قانون عدالت شود اجراء ببلدان
تبریز شود لندن و پاریس صفاهان
کارش همه ترویج فنون باشد و عرفان
از شوره دمد تا بابد سنبل و ریحان
آثار ترقی شده در ملک نمایان
دستور محرک بود و سلسله جنبان

[1] اصلان شیر است

دریای کرم بدر امم صدر قدر قدر
فرزانه وزیری که بشطرنج سیاست
میری که گشاید بسر انگشت کفایت
عقلش که تدبیر بود آیت تقدیر
در خدمت او دهر کمر بسته چو خادم
بی مشورت او نکند کار ری خسرو
او خضر طریقت و شهنشاه سکندر
گر لقمه خورد کودکی از سفرهٔ فضلش
از او مددی گر برسد شیر علم را
سرویست فرازنده قدش در که رفتار
با شوکت او کوه بود کاه محقر
هنگام سخاوت بمثل دست جوادش
حق است اگر معدن و دریا ز تو نالند
آنرا شده مخزن تهی از گوهر و یاقوت
فرعون فتن را تو چو موسای کلیمی
گوید که بشبدیز سوار آمده پرویز
گو غدغه نمایند حسودان بتو از رشک

صدری که قضا گشته در آتش فرمان
شاهان جهان را بکند مات و پریشان
هر عقده که در ملک بود ظاهر و پنهان
کلکش گه تحریر بود ماحی طغیان
در درگه او چرخ ستاده است چو دربان
بی تمشیت او نرسد کار بسامان
او آصف عهد است شهنشاه سلیمان
صد ره گذرد حکمتش از حکمت لقمان
از شیر علم رم بکند شیر نیستان
ماهی است فروزنده رخش در بر ایوان
با رفعت او پست بود ذرهٔ کیوان[1]
ابریست که او را ز زر و سیم آمده باران
گر بخشش تو ظلم رسیده است باینشان
وین را شده دامن تهی از لؤلؤ و مرجان
تیغت ید بیضا بود و رمح تو ثعبان
هر کس که ترا بیند بر گوهه نگران
بر رستم دستان نرسد رنج ز دستان

[1] کیوان زحل است

از سهم تو ضرغام فلک گشته سهمناک / وز رمح تو رامح شده دلخسته و نالان

بر خلق کریم تو ملک آمده مفتون / از خلق عظیم تو فلک آمده حیران

کارت همه عدلست و شعارت همه رأفت / قصدت همه خیراست و مرادت همه احسان

ای صدر فلک رتبه رهی از سر اخلاص / پیوسته ترا هست دعاگوی و ثناخوان

تا هست بدوران سخن از دور و تسلسل
پاینده بود ظل ظلیل تو بدوران

در تهنیت ورود موکب اعلیحضرت همایونی از سفر سوم از فرنگستان بسوی ایران

صلای عیش و مسرت زند زمین و زمان / ز بازگشت شهنشاه کشور ایران

ندای تهنیت آید ز شش جهت که رسید / خجسته موکب مسعود شاه طهران

ز بازگشت ملک شاد مان و مسرورند / تمام خلق ز خورد و بزرگ و پیر و جوان

هزار شکر که برگشت با شکوه و جلال / بملک پارس ز پاریس موکب سلطان

بپای تخت رسید و به تخت سلطنتش / چو آفتاب ببرج شرف گزید مکان

ستوده خسرو عادل مظفرالدین شاه / خدیو کشور جم وارث ملوک کیان

برای مصلحت مملکت سیاحت کرد / من اندرین به یقینم اگر توئی بگمان

سفر نکرد پی لذت و هوا و هوس / بشهرهای اروپ خسرو عظیم الشان

مراد او همه بود اکتساب معلومات / ز سیر روس و پروس و فرانس با المان

برای حل رموز و سیاست و پلتیک / برای کشف نکات تمدن و عمران

سفر نمود بمغرب شهنشه مشرق / سپرد از ره همت ره فرنگستان

ز روی حزم و ز راه تأمل اندیشی / نمود با همه شاهان عهد خود پیمان

نمود عهد مصافات با ملوک اروپ / گشود باب موالات و بست راه زیان

درین سیاحت فرخنده هرچه دید بچشم / ز موجبات ترقی و حکمت و عرفان

ز بسط عدل و ز قانون مملکت داری / ز رفع ظلم و ز وضع بساط امن و امان

هم از علوم مفیده هم از معارف عصر / هم از فضایل عهد و هم از فنون زمان

که هست بهر تقدم موافق و لایق / که هست بهر تفوق مناسب و شایان

بیمن همت خود عنقریب آن همه را / کند فراهم و دایر بخطهٔ ایران

ز ابتدای جلوسش بتخت تا امروز / ببین ز روی بصیرت بدیدهٔ اذعان

چه کارهای مهم از مساعیش در ملک / که یافت یکسره اکمال و رست از نقصان

علی الخصوص امور معارف ملت / که هست اصل تمدن بهر زمان و مکان

چنان نموده ترقی بعون همت او / که عنقریب نیابی ز جهل نام و نشان

بسی مدارس دلکش بسی مکاتب نغز / بسعی او شده ایجاد در همه بلدان

بسی مبانی خیر و بسی مآثر نیک / که ماند از زمنش یادگار در کیهان

خیال او همه نغز است و فکر او همه بکر / مراد او همه خیر است و قصد او احسان

زفر تربیت او شگفت نیست اگر　　شود ممالک ایران چو روضهٔ رضوان
جهانگشای خدیوی که در محاسن خلق　　لطیفه است وجودش ز عالم امکان
شهنشهی که دل و دست راد او مثل　　یکیست غیرت بحر و یکیست غارت کان
شهنشهی که بگاه ضیافتش گردون　　دو قرص مهر و مهش جای نان نهد برخوان
ز انتظام کند ملک را نظیر بهشت　　ز اقتدار زند گوی چرخ را چوگان
بقصر دولت او چاکری بود قیصر　　بخیل حشمت او خادمی بود خاقان
رجال دولت او هر یکی بخُلق و بخَلق　　فرشته ایست مصوّر بصورت انسان
بویژه آصف عهدش کنون سلیمانی است　　که کرده کوته ازین ملک دست اهرمنان
یگانه صدر عجم عین دولت و ملّت　　که فرد منتخب است از میانهٔ اعیان
فلک فری که برای قضاء حاجت خلق　　بدو سپرده قضا مسند و قدر دیوان
خجسته رای وزیری که در حصافت عقل　　کسی باو نرسد از اماثل و اقران
کند سیاست ملک و کند ریاست جیش　　بود وزیر بدیوان و شیر در میدان
مسلّم است بدو کار کشور و لشکر　　گهی بخامه کند کار و گه به تیغ و سنان
ز خوان نعمت او گردهٔ نگردد کم　　تمام خلق جهانش شوند اگر مهمان
تهمتن است تو گوئی به پشت رخش مکین　　بروز رزم چو گردد سوار بر یکران
ببسته گاه عطا دست حاتم طائی　　شکسته روز وغا پشت رستم دستان
نظیر این شه و این صدر کس ندیده بچشم　　ز عهد سلطنت اردشیر تا الآن

یکران اسب است

بعهد این شه و این صدر کس نیارد یاد　　ز روزگار بوزرجمهر و نوشروان
سپهر مرتبه صدرا وطن علیل بود　　بحال او نظری کن بدیدهٔ امعان
تو حاکمی و حکیمی بحکمت عملی　　بجوی از پی درد وطن یکی درمان
بکن معالجهٔ ای طبیب عیسی دم　　که هست مملکت اینک بحالت بحران
بشخص تو است مفوّض مصالح جمهور　　برای تست محوّل مهام خورد و کلان
بسوی تو است امید تمام اهل وطن　　نجات بخش وطن را ز نکبت و خذلان
کنون که کار همه در کف کفایت تست　　بعزم و حزم بکن کسر ملک را جبران
برس بداد رعایا ببخش بر ضعفا　　بشکر آنکه ترا داده مقدرت یزدان
ز مقدرت بفکن کاخ ظلم را از بیخ　　ز معدلت برهان خلق را ز هون و هوان
به بندگان خدا مردمی و احسان کن　　که ذکر خیر تو ماند همیشه در دوران
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز　　خراب می‌نکند بارگاه نوشروان
ز روزگار ملکشه گذشته چندین قرن　　هنوز یاد نظامش کند بخیر جهان
نمرده است و نمیرد کسی که نیکی کرد　　که نام مرد نکو زنده است جاویدان
بجو رضای خداوند را بهر کاری　　که یار و یاور تو باشد ایزد منّان
بکن صیانت خلق از تعدّی اشرار　　که گرگهای خبیثند در لباس شبان
میان خلق قوانین عدل جاری کن　　بنای مظلمه را کن ز مملکت ویران
مسلّم است که قانون اساس معدلت است　　شود ز قانون ملک خراب آبادان

بده بپارس ترقّی و نظم چون بسمارک
که داد نظم و ترقی بدولت آلمان

بعزم و حزم و سیاست نه کم از بسمارک
بعقل و فضل و فراست نه کم از لقمان

ز روی حزم نگاهی بشرق اقصی کن
به چین به ملّت ژاپون و دولت ایشان

که در زمان قلیلی تقدّم جستند
که از ترقّی ایشان عقول شد حیران

بکن برای وطن آنچه کرد میکادو[۱]
برای ملّت ژاپون در این قلیل زمان

چنان بکن که خلایق پس از هزاران قرن
باحترام برند اسم سامیت بزبان

کجا شدند ملوک کیان با فر و هنگ
کجا شدند سلاطین دودهٔ ساسان

که از غرایب آثار شان بری عبرت
به بیستون[۲] و باصطخر پای تخت کیان

کجاست دولت کلدانیان که در بابل
هنوز مانده از ایشان هیاکل و بنیان

کجاست دولت آثوریان که تا امروز
به نینوا[۳] بود آثار شان نهان عیان

کجاست دولت فرعونیان مصر کجاست
که یادگار از آنها است گنبد هرمان[۴]

چه شد سکندر روم و کجا شد داراب
چه شد (نرون)[۵] ستمکار خسرو رومان

از این جهان همه رفتند و در لحد خفتند
بخاک تیره نهفتند چهرهٔ تابان

به بی ثباتی گیتی بس است این حجت
به بیقراری گردون بس است این برهان

بغیر نام نکو در جهان نمی ماند
نه دولت و نه منال و نه ملک بی پایان

ایا امیر فلک جاه من نیم شاعر
که از برای طمع مدح این کنم یا آن

وطن پرست و وطن خواه و خادم وطنم
همیشه نام وطن مر مراست ورد زبان

[۱] میکادو پادشاه ژاپون را گویند
[۲] بیستون نام کوهی است در حوالی کرمانشاه که آثار عتیقه خیلی دارد
[۳] نینوا پای تخت آثور است در کنار دجله واقع است
[۴] دو اهرام است
[۵] نرون از امپراطوران رومان است که بظلم و قساوت مشهور بوده و شهر روم را آتش زده ،،

چو بود

طرح

چو بود شخص تو مستوجب مدیح و ثنا
زبان بمدح تو بگشودم از بن دندان

کمال من نبود منحصر بگفتن شعر
که از علوم دگر نیز واقفم چندان

ریاضی و ادبیات و حکمت و تاریخ
لغات خارجه و منطق و بدیع و بیان

همیشه تا که بود علم جاذب دولت
همیشه تا که بود جهل جالب خسران

ز علم باد محبّت چو شاخ گل به بهار
ز جهل باد عدویت چو برگ رز بخزان

قصیده در کیفیت جشن آرائی جناب سردار ارفع در شب میلاد اعلیحضرت همایونی

شب میلاد شه مظفر دین
آن قدر قدر آسمان تمکین

داد گر خسرو هنر پرور
آفتاب سپهر دولت و دین

جشنی آراست شیخ خزعلخان
که فلک گفت زه ملک تحسین

از چراغان مختلف آن شب
هر طرف بد عیان دو صد پروین

جارها چلچراغهای شگرف
از عدد بد فزون و از تخمین

شبی از صبح عید فرخ تر
از فر و از شکوه و از تزیین

لمعهٔ نور می کشید تتق
از کمالیه[۱] تا سپهر برین

و آن جهازات آتشی در شط
هر یکی داشت جلوه چندین

یک طرف تیرهای آتشبار
جلوه گر در فضای علیّین

[۱] نام قصر

در هوا

در هوا آن فشنگها گفتی | که عیان بود از یسار و یمین
اختران ثوابت و سیار | می‌فشاند آسمان بروی زمین
شکر و شهد و شیشه و شاهد | باده تلخ و ساده شیرین
مطربان ظریف خوش الحان | شاهدان حریف زهره جبین
هر یکی در نوا نکیسا وار | هر یکی در مثل چو حور العین
همه با عارض بهشت مثال | همه با کاکل عبیر آگین
آفت جان ز غمزه رخشان | فتنه دل ز طره مشکین
جام زرین پر از می گلنار | در کف ساقیان سیم سرین
از نوای موزیک و نغمه ساز | رقص میکرد در مشیمه جنین
مارشهای[1] فرنگی وارد می | مرهم زخم سینه های حزین
شد زدوده ز فرط وجد و طرب | هر چه غم بود در دل غمگین
میزها گسترده از چپ و راست | وندر آنها فواکه رنگین
خوانها پر ز نعمت الوان | خوانچه ها پر ز نقلهای گزین
کرده خوا به ضیافتی شایان | از عموم رجال و مأمورین
تمتع ز نعمتش گشتند | اهل شهر از توانگر و مسکین
خلق مشغول عیش و عشرت و نوش | لب پر از خنده دل تهی از کین
تهنیت گو به یکدگر از وجد | این بآن در مزاح و آن با این

[1] مارش بمعنی آهنگ است

گفتی ابواب مهر سعادت باز | گشت بر روی عالم تکوین
هر چه بهر ملکت دعا کردند | هی ملک گفت در فلک آمین
در چنین بزم شیخ عالیقدر | زده چون بدر تکیه بر بالین
می نمود از همه پذیرائی | با رخی همچو گل بعنبر و زین
او نماینده شهنشاه است | اندرین کشور بهشت آئین
او بود فخر آل بو کاسب | هم بتدبیر و هم بفکر متین
بود از او شرف محمره را | شرف هر مکان بود بمکین
سرورا ای که در محاسن خلق | نیست شخص ترا نظیر و قرین
دختر طبع را ز مدحت تو | داده ام هم جهاز و هم کابین
ماهرم در همه فنون سخن | هم غزل هم قصیده هم تضمین
اینک این شعر تر گواه من است | که بود در صفت چو ماء معین
سخن نغز نزد اهل کمال | هست بهتر بسی ز در ثمین
بعد آزار تا رسد نیسان | بعد ایلول تا بود تشرین

باد عمر تو در جهان چندان
که بود نام از شهور و سنین

در صفت بهار و شکوه از زمانه غدار

بهشت خلد ز اردی بهشت شد گلشن | ز نور طلعت گل خاک تیره شد روشن

وزید باد بهاری درید جامهٔ گل — سرود زمزمه بلبل گشود غنچه دهن
هوای باغ گهرریز شد ز فیض سحاب — فضای راغ دلاویز شد ز سرو و سمن
ز ژاله صحن چمن شد پر از در شهوار — ز لاله جیب دمن شد پر از عقیق یمن
هوا بحقهٔ گل ریخت عنبر سارا — صبا بطرّهٔ سنبل فشاند مشک ختن
ز گل کشید چو رستم سپاه شاه بهار — خزان نمود چو گرگین فرار از گلشن
دمن ز لاله بسر کرد گوهرین مغفر — چمن ز سبزه ببر کرد زمردین جوشن
بدفع بهمن و دی میر فرودین اینک — سنان کشیده ز خار و ز گل گرفته مجن ۱
سرود نغمهٔ شیرین چو باربد بلبل — نشست خسرو گل چون فراز تخت چمن
گشوده طفل شکوفه دهان برابر ابر — چو کودکی که گشاید لب از برای لبن
ز صوت قمری و آهنگ سار و بانگ هزار — برقص آمده از فرط وجد مرد و زن
بهین بصحن حدائق خلائق آمده جمع — ز هر کنار و ز هر گوشه و ز هر برزن ۲
یکی گرفته پیاله بطرف لالهستان — یکی بدور سپرغم ۳ سپرده غم و محن
یکی بجیب پراکند دستهٔ ریحان — یکی بدست گرفته است دستهٔ سوسن
بشکر آنکه ز فیض سحاب و سعی بهار — نشاط بخش و طرب خیز شد زمین و زمن
تو هم بیار بط باده ای بت ساده — که می خوش است درین فصل خاصه در گلشن
میان صحن چمن ای غزال مشکین موی — غزل بخوان و بده ساغر شراب بمن
برنگ آتشم آبی بده که با آن آب — ز لوح سینه بشویم همی غبار شجن ۴

۱ مجن سپر است
۲ برزن محله است
۳ سپرغم نام گلی است
۴ شجن غم غصه

مئی چو باطن اصحاب مکرمت صافی — مئی چو خاطر ارباب معرفت روشن
بصورت آتش سیال و بسیرت آب زلال — بجام مهر درخشان بپاکی عقد پرن
بکام تلخ ولی در مذاق جان شیرین — برنگ چون گل سرخ و ببوی چون لادن
بگیر و ساغر می عقل و هوش من بستان — که عقل آفت جان است و هوش آفت تن
بهر کجا که خردمند فاضلی باشد — ز خون دل بود آلوده اش همی دامن
بکین مردم دانا همیشه بسته کمر — سپهر شعبده باز و ستارهٔ ریمن ۱
بغیر چشم تر و کام خشک دیگر نیست — ز رطب و یابس گیتی نصیب اهل سخن
فغان که عارف و عامی و زشت و زیبا را — بیک نظر نگرد این زمانهٔ کودن
مدام رنجه بود گل ز همنشینی خار — همیشه خسته بود بلبل از جفای زغن
بهر که یار شوی میرسد ترا آزار — بهر که دوست شوی میشود ترا دشمن
هزار شکر ز طالع که مشفقی است مرا — که لطف او ز دل من زدوده زنگ حزن
بکان دهر جنابش گرانبها گهریست — که بیشتر بود او را ز نقد دهر ثمن
عقیدتی که بود بنده را بحضرت او — ز اعتقاد شمن بیشتر بود بوثن
دلم بدیدن او آنچنان بود مشتاق — که ز اشتیاق غریبان فزون بود بوطن

همیشه یاور او باد حضرت داور
مدام حافظ او باد ایزد ذو المنن

درحق وطن عزیز فرماید ایضا

۱ ریمن حیله‌گر

زجهل هموطنان لیل شد نهار وطن	خزان شده است ز بیدانشی بهار وطن
چرا نمی‌نگری حالت فکار وطن	مگر نمی‌شنوی ناله‌های زار وطن
علیل گشته مزاج وطن طبیبی کو	کز التفات نماید علاج کار وطن
چرا بفکر وطن نیستند اهل وطن	که بس مخوف بود حالت فکار وطن
زرو زکار وطن بیش ازین مشو غافل	که شد ز غفلت آشفته روزگار وطن
بجبر کسر وطن کوششی بباید کرد	که آب رفته بیاید بجویبار وطن
وطن چو جان عزیز است خوار مپسندش	که به ز صبح غریبی است شام تار وطن
ز اضطرار وطن مورد ترحم شد	چرا تو رحم نیاری بر اضطرار وطن
زگلستان وطن گر خلد بپا خارت	غمین مشو که ز گل بهتر است خار وطن
نبی ستوده که حب وطن ز ایمانست	چرا نمیشوی از جان تو دوستدار وطن
نمرده اند کسانی که جان خود کردند	ز روی غیرت و مردانگی نثار وطن
در این زمانه کسی صاحب نظر باشد	که جای سرمه بدیده کشد غبار وطن
روا بود که درین عصر معرفت از جهل	خراب ماند و بایر چنین دیار وطن
بسان کشتی بی ناخدا و بی لنگر	رها شده است ز کف دامن قرار وطن
حصار محکمی از علم کن که ماند نیک	ز دستبرد اعادی مصون حصار وطن
براه حفظ وطن رنج اگر بری غم نیست	که به ز گنج بود رنج بیشمار وطن
کجاست آنکه نماید ز روی دلسوزی	بیان حال وطن را بشهریار وطن

ستوده خسرو عادل مظفرالدین شاه	که حق سپرده بدست وی اختیار وطن
بلند مرتبه شاهی که در جهان باشد	وجود او سبب عز و افتخار وطن

بدیع و نغز از آن رو بود که شعر بدیع
نمونه ایست ز اشعار آبدار وطن

در پند ابناء وطن و تحریص ایشان در کسب فن
حرف الهاء

ای دل متاع معرفت اینک ببازار آمده	خلق جهان از چار سو او را خریدار آمده
از فیض ارباب هنر شد شاخ دانش بارور	هم علم و هم فن منتشر در کل امصار آمده
هر عالمی عامل شده هر جاهلی عاقل شده	هر ناقصی کامل شده هر مست هشیار آمده
شد تار دانش بافته انوار حکمت تافته	وحشی تمدن یافته در سلک احرار آمده
در کشور مغرب زمین شد حصن دانائی حصین	بنیاد نادانی ببین یکسره نگونسار آمده
تاکی ز جهل آشفته در خواب غفلت رفته	در این زمان هر خفته از خواب بیدار آمده
غافل نباید شد کنون کاسلام شد خوار و زبون	رایات ایمان سرنگون از کید کفار آمده
آگاه باش ای بیخبر می باش دایم برحذر	کاغیار هر سو جلوه گر در کسوت یار آمده
در عز و رفعت گشته طاق اعدای دین از اتفاق	اسلام از جهل و نفاق اندر جهان خوار آمده
اهل فرنگستان نگر این قوم بی ایمان نگر	حال مسلمانان نگر از جورشان زار آمده

هردم ز مکر و شیطنت گیرند از ما مملکت / زین مردم شیطان صفت مردم در آزار آمده
عبرت بگیر از ما سلف جهدی کن ار هستی خلف / کاعدای دین از هر طرف چون سیل کهسار آمده
غافل مشو در هیچگه کآئین اهل حق تبه / روز مسلمانان سیه زین قوم اشرار آمده
شد آتش آشوب و شر در ملک خاور شعله ور / جیش فرنگ از باختر تا چین و تاتار آمده
بین... و... شان وآن خدعه و سالوسشان / در هر مکان جاسوسشان سیاح و سیار آمده
اندیشه کن از شرشان غافل مباش از مکرشان / ایمن مشو از غدرشان کاین قوم غدار آمده
ژاپون که بد وحشی و دون از علم شد صاحب شئون / در فضل و در دانش کنون منظور انظار آمده
از جهل و غفلت قوم چین گشتند با نقمت قرین / در بند شر منغرضین اینک گرفتار آمده
زنهار ای ایرانیان غافل مباشید این زمان / زیرا که غفلت در جهان بار آور عار آمده
کو طالع فیروزتان کو فکر علم اندوزتان / کز جهل روشن روزتان همچون شب تار آمده
کو بخت فرخ فالتان کو شوکت و اجلالتان / کز کاهلی اقبالتان مقرون بادبار آمده

نظم بدیع ممتحن شد زیور هر انجمن
تا بهر ابنای وطن نطقش بگفتار آمده

در تغزل فرماید

تا سر زلف پریشان بر رخ افشان کرده / روزگارم را چو زلف خود پریشان کرده
تا نهفتی صبح عارض را بزیر شام زلف / صبح و شامم را بدیده هر دو یکسان کرده

گیسوان افشانده بر عارض چون آفتاب / سایبانی بر قمر از شاخ ریحان کرده
در سواد طره بنهفتی بیاض غره را / آفتابی را بزیر سایه پنهان کرده
شام را آشفته از زلف شبه گون ساختی / صبح را شرمنده از چاک گریبان کرده
نقطه خالی سیه در کنج لب جا داده / هندوئی را پاسبان قند و مرجان کرده
شکر اندر هند و در در بحر عمانست و تو / در دهان هم شکر و هم در عمان کرده
اژدها از مو ید بیضا ز رو آورده / خویش را از افسونگری موسی عمران کرده
گرچه آتش هست رویت لیکن از اعجاز حسن / بر خلیل خال آتش را گلستان کرده
با کمند زلف مشکین یوسف دلها بسی / سرنگون از جور در چاه زنخدان کرده
بس دل عشاق را گردی لگدکوب ستم / بر سمند دلبری هر گه که جولان کرده
طرفه بیباکی تو در غارتگری کز عاشقان / دین و دل بردی و اینک قصد ایمان کرده
قیمت یکبوسه را با جان برابر بسته / جان بقربانت که نرخ بوسه ارزان کرده
نیست حاجت رنجه کردن پنجه بهر کشتنم / کز سنان مژه ام صد رخنه در جان کرده
نی من تنها ز عشق آلوده دامان گشته ام / صد هزاران چون مرا آلوده دامان کرده
میسزد شاهی ترا بر خوبرویان جهان / کز ارادت بندگی خان ایران کرده
در هوایت ذره آسا دل همی رقصد ز وجد / تا تو چون خورشید جا در صدر ایوان کرده
دوستانرا نیست میل بوستان دیگر که تو / بزم ما را از قد و خد گلستان کرده
جز بدیع خسته را کز نار هجران سوخته / درد هر کس را ز وصل خویش درمان کرده

قطعه در وصف بهار فرماید

در چنین دم که ابر آزاری
چرخ فرتوت[۱] بر سر افکنده
متراکم سحاب بر سر هم
در و دیوار را سحرگاهان
بارشش آویزه های مروارید
برگل سرخ شبنم تازه
در گلستان نسیم فروردین
بوی عطر آید از هوا گوئی
طلعت دلفریب شاهد گل
داد خود را از عیش و عشرت گیر
می صافی بخور که شد امروز
با بتی نوش لب پیاپی نوش
وصل خوبان بجو که در این فصل
عیش کن با شکرلبان شب و روز
حیف باشد که بگذرد این عمر

بوستان از طراوت افزوده
ز ابرهٔ[۲] ابر دلق فرسوده
پشته بر پشته توده بر توده
مه به دود سفید اندوده
به بنات نبات بخشوده
چون بیاقوت کو هر سوده
از رخ گل نقاب بگشوده
باد با مشک و عنبر آموده[۳]
طاقت از عندلیب بربوده
که طبیعت اجازه فرموده
دلق[۴] صوفی بباده آلوده
هم عرق هم شراب پالوده
عیش را محکم است شالوده
منشین یک دقیقه آسوده
همه در کارهای بیهوده

[۱] فرتوت کهن و پیر را گویند

[۲] ابره یعنی ابرهم پارچه و معروفست

[۳] آموده یعنی انباشته و پر است

[۴] دلق جامه و خرقه را گویند

در وصف بهار فرماید

نوروز فراز آمد با طالع فرخنده
در موسم گل باید مُل خورد پی شادی
بی شاهد و می خوش نیست امروز بسر بردن
بزم طربی در باغ آراسته فروردین
چون آینه شد سبزه از صافی و از نرمی
که رعد کند ناله که ماه زند هاله
که چهره نماید خور که روی کند پنهان
در میغ درخشد برق چون تیغ شررافشان
چون ابر کند پرتاب از صاعقه خمپاره
لرزند و رمند از بیم آهوبچگان در دشت
چندان که گهر در برد ابر بهاری را
گر نیست دم عیسی در باد بهار از چه
عطار صبا گوئی در حقهٔ گل امروز
بر لالهٔ تر چمنی از ژاله سحرگاهان
لاله ز نم باران همچون قدحی پر می
پوشیده گل زنبق پیراهن استبرق
نبود عجب ار باشد ذرات هوا مشکین

ساقی قدحی پر کن از آن می رخشنده
تا خار غم و غصه از بیخ شود کنده
می نوش و بعشرت کوش در این دم فرخنده
مرغان شده در آن بزم سازنده و خواننده
گوئی که بر آن رانده بخار چمن رنده
که ابر کند گریه که برق زند خنده
در پردهٔ ابر و مه چون شاهد شرمنده
یا چون قبس موسی بر طور درخشنده
شخ[۱] را شکند دندان که را شکند دنده
هر که که بغرد رعد چون ضیغم درنده
بر نامیه پاشیده در بادیه افکنده
شد نامیهٔ مرده از نفحهٔ آن زنده
هم غالیه نشانده هم مشک پراکنده
الماس تراشیده بر بسد[۲] ارزنده
گلنار فراز شاخ چون نار فروزنده
پیراهنش اندر بر بسیار برازنده
کز غالیه و عنبر شد جیب گل آکنده

[۱] شخ سنگ سخت است

[۲] بسد مرجان است

فکر می و شاهد کن از بهر طرب کامروز — این هر دو بود واجب اندر نظر بنده

گر باده خوری دایم با شاهد رعنا خور — باده نبود زیبا بی شاهد زیبنده

وه وه چه خوش است ایندم می خوردن در خط گزن — با دختر شنگولی چون اختر تابنده

خواهد دل من شوخی لاغر کمری کو را — از دنبه پرورده باشد کفلی گنده

گر هیچ بتی از بخت در چنگ بدیع افتد
داد دل خود گیرد از این فلک ژنده

در حسب حال وطن فرماید
حرف الیاء

ملک ایران را رباطی دان خراب و اندر آن — مشت خلقی بی فقیر و بی شعور و معتدی

گر جهالت روز و شب در موطن خود می‌کنند — جای آبادی خرابی جای نیکوئی بدی

دعوی حب وطن دارند لیکن قصدشان — هست از این دعوی فقط تحصیل جاه و مسندی

هر که زد لاف وطنخواهی و ملت دوستی — عاقبت معلوم شد کان بود بهر مقصدی

بسکه کار مملکت درهم شده اینک شدند — کودکان ابجدی هر یک امیر امجدی

هر خری دعوی دانائی کند در پیش خلق — گر چه باشد در جهالت همچو طفل ابجدی

هر که دستاری بسر پیچید و تسبیحی گرفت — خواند خود را مقتدا و دیگران را مقتدی

از غرض دادند ایران را بباد ای دریغ — این گروه سید و آخوند و حاج و مشهدی

بود ایران بیشه شیران ولی بس کز کنون — کاندر آن بیشه نمانده غیر روباه و گدی[1]

بسکه خون همدگر را از جهالت ریختند — خاک پاک مملکت گردیده از خون لبندی[2]

تا بکی این اختلاف شوم و جنگ خانگی — رفت از کف ملت اسلام و دین احمدی

مملکت بر باد رفت و نیست ما را نگرانی — غیر طرح عشرتی با جنده یا امردی

دشمنان کایند ایران را همی از پیش و پس — دوستان خوش خوش تماشا می‌کنند ای زرمدی

نیست در این قوم نادان جز دوروئی و نفاق — بر چنین قوم منافق باد لعن ایزدی

بهر بهبودی ملک ای ناصر الملک مهین
چاره‌ئی کن زانکه ایران را تو پور راشدی

[1] گدی بترکی گربه را گویند

[2] لبندی مرجانیه

ایضاً در حسب حال وطن فرماید

ای وطن ای از تو ما را آبروی و فرهی — ای فدای خاک پاکت باد جان این رهی

خرم آن عهدی که فرزندان تو بر شرق و غرب — داشتند از فرط همت دعوی شاهنشهی

چون کنم یاد اقتدار عهد پیشین ترا — پیش چشمم پهنه گیتی شود تیره چهی

صد هزار افسوس کز آن شیرمردان غیور — گشته میدانت کنون خالی و ایوانت تهی

جای آن مردان کنون بس کز زنان خایه دار — جای آن شیران ببین امروز مشت روبهی

شد وطن امروز جولانگاه مشتی گاو و خر — کز زیان و سود خود هرگز ندارند آگهی

در نزاع دائمی هستند و روز و شب همی — همدگر را شاخ و جفتک میزنند از ابلهی

رهی بمعنی بنده است

غوطه ور در منجلاب سوء اخلاق و غرض / از امیر محتشم تا آن فقیر ده کهی
جمله اندر فکر نفع خویشتن باشند و بس / از امیر مملکت تا کدخدای یکدهی
جای فعالیت و جدیت اکنون مملکت / شد پر از القاب بی معنی و الفاظ تهی
بسکه ایران شد ضعیف اینک پی بلعیدنش / تاخته خرسی قوی چنگ و نهنگ فربهی
خصم زور آورده بر ما از جنوب و از شمال / ما نشسته ساکت و حیران زهی غیرت زهی
چون سگان یکدهی بی غیرت و تنبل شوند / لاجرم روباه در آن ده کند فرماندهی
رشتهٔ آمال ما شد قطع از مقراض جهل / عمر استقلال ما بنهاد رو در کوتهی
روز افزون روزگار ما شود از بد بتر / گوئیا روزی نگشته بهر ما روز بهی

همچو قوم موسی افتادیم در صحرای تیه
خضر راهی کو که بخشد مان نجات از گمرهی

در حسب حال وطن فرماید نیز
حرف الحاء

نه روز گفتن هزل است و روز کار مزاح[1] / که روزگار بجد کرده با تو قصد کفاح[2]
کمر بکین تو بسته زمانهٔ بی مهر / تو ابلهانه کنی حمل حمله اش بمزاح
ترا سزاست که باشی مقیم بیت حزن / ترا روا است که جوئی کناره از افراح
که اوفتاده همای وطن بصد خواری / بدام خصم چو یک طایر شکسته جناح[3]

[1] مزاح شوخی
[2] کفاح جنگ است
[3] جناح پر و بال

بخاک پاک وطن خصم از جنوب و شمال / بدون مانع وارکند قشون و سلاح
عروس پادشهان کیان و ساسان را / دو شوی شوم بد اختر نموده اند نکاح
روا بود که وطن پایمال گردد و تو / نهاده دست بدست و نشسته مرتاح[1]
روا بود که وطن خوار و زار باشد و تو / ببزم ساده و باده شب آوری بصباح
وطن ذلیل و تو مشغول مطرب و شاهد / وطن علیل و تو راحت همی بنوشی راح[2]
قباد و بهمن و دارا و اردشیر امروز / بحال زار وطن ندبه[3] می کنند و نیاح[4]
ملوک کشور جم از مصیبت ایران / گرفته یکسره ماتم بعالم ارواح
وطن ببحر فتن شده دچار[5] موج بلا / بسان کشتی بی ناخدا و بی ملاح
کسی ز هموطنان نیست در خیال وطن / که گوئیا نبود هیچ جان در این اشباح[6]
چنان فسرده و مرده است حس ایرانی / که هیچ اثر نکند در وی این صراخ و صیاح
رواج یافته در قوم ما خیانت و کذب / چنانکه گشته امانت گناه و صدق جناح[7]
برای نفع خصوصی میان ملت ما / شده است هر غلطی مستحق عفو و سماح
چنان مکارم اخلاق رفته از ملت / گذشته هر عمل منکری روا و مباح
گرفته جای فضایل فضایح اندر ملک / چو قتل نفس و چو دزدی چون لواط و سفاح[8]
نه مشفقی که کند این عیوب را زایل / نه مصلحی که کند این فساد را اصلاح
نه محرمی که نهد مرهمی بر این ناسور / نه رهبری که برد قوم را براه صلاح
بمنجلاب جهالت چنان فرو شده ایم / که قرحه[9] را ننمائیم فرق از آب قراح

[1] مرتاح راحت و آسوده
[2] راح می است
[3] ندبه گریه است
[4] نیاح نوحه است
[5] دچار برو خوردن بکار بمعنی گرفتار است و اینکه دوچار بواو بنویسند از اغلاط مشهوره است
[6] اشباح جمع شبح بمعنی جسم است
[7] جناح گناه
[8] سفاح زنا
[9] قرحه زخم

باز دیاد معارف نمود باید جهد — که قفل جهل گشوده شود بدین مفتاح
فضای مملکتی چون ز جهل شد تاریک — بنور علم منور شود نه از مصباح[1]
شد اخراب کشد خانهٔ نفاق و غرض — گرگشته مانع قوم از ترقیات و نجاح[3]
پی خرابی دولت بس است این اصرار — پی تباهی ملت بس است این الحاح
ازین نفاق نگردد مراد ما حاصل — وزین شقاق نیابد مرام ما انجاح
چو نفس واحد اگر متحد بهم نشویم — یقین بدان که نبینیم روی فوز و فلاح
پی تیقظ اهل وطن بدیع غیور — نکات نغز در اشعار میکند ایضاح

کلیم طور سخن هستم و عصا بدمن
پی هدایت قوم است تالی الواح

در پند و نصیحت اهل وطن فرماید

عرصه شد تنگ بر اسلام ز اقوام فرنگ — بشتاب پی چاره که شد وقت درنگ
ظلمت ظلم گرفته است فرد عالم را — شد بر اسلام فراخای جهان یکسره تنگ
از پی چاره یکی همت مردانه بکن — پیش از آن کز کف رود دامن فرصت از چنگ
تا ترا دست رسی هست برو تا برسی — تا کی اندر پی مقصود بود پای تو لنگ
هان بهوش آی که بدخواه تو هشیار اند — چند باشی ز می جهل چنین مست و ملنگ
گامی اندر ره همت زن و کامی بطلب — علم آموز که از جهل شده نام تو ننگ

[1] مصباح: چراغ است
[3] نجاح: پیشرفت

مخفی نماند که این تفسیر اسلوب مطابق اصل نسخه است

جنگ را

جنگ را باش مهیا که همیشه با تو — بر سر صلح نباشد فلک مینا رنگ
غافل از فتنهٔ چرخی و ندانی که بسی — فتنها دارد در زیر سر این چرخ دو رنگ
پیش از پیش بپا پیش و پس خود که عدو — در رهت کرده کمین و بکمان هشته خدنگ
شرع از دست شد از سفسطهٔ اهل یوروپ — ملک پامال شد از وسوسهٔ اهل فرنگ
رخ بهر جا که نمودند مسلمانان را — مات کردند بتزویر چو شاه شطرنگ
افعی خوش خط و خالند سراسر این قوم — شهد ایشان همه آمیخته باشد بشرنگ
گاه از حیله نمایند همی با ما صلح — گاه از کینه نمایند بسی با ما جنگ
بسکه با اهل بشر ند آفت نوع بشر ند — دور شو دور ازین قوم هزاران فرسنگ
دشمن دولت و دینند سراسر اینقوم — دوستیشان منما ور اگر داری هنگ
هیچ دیدی که در آویزد با شیر غزال — یا شنیدی که بیامیزد با باز کلنگ
کی شد از سینهٔ ایشان کینهٔ دعوای صلیب — کی فراموش شد از خاطر ایشان آن جنگ
هان مشو ایمن ازین طایفهٔ ازرق چشم — هان مشو غافل ازین قوم سراپا نیرنگ
هند و سند و ختن و ترکمن و سودان را — همه کردند مسخر ز ره خدعه و رنگ
واکتفا باز نگردند و هجوم آوردند — بر سر دولت چین یکسره چون گرگ و پلنگ
مستعد باش و مهیا که مبادا روزی — شیشهٔ ما خورد از کینهٔ ایشان بر سنگ
آنچه لازم بود اسباب دفاع از امروز — باید آماده نمود از سپه و توپ و تفنگ
سپهی خونخور و سفاک چو در بر ضرغام — سپهی پر دل و بی باک چو در بحر نهنگ

سپهی در صف کین چیره تر از رستم زال	سپهی روز وغا خیره تر از پور پشنگ
سپهی صفدر و جرار که در وقت نبرد	از خاتن تا ختن آرد بیکدم تا زنگ
تو بهائی که بیک چشم زدن از قوت	برسد نیروی از سطح زمین تا خرچنگ
با چنین لشکر بی نظم و سلاح ناقص	کی توانی که نمائی ببر خصم درنگ
از پی حفظ وطن آنچه بیان کرده بدیع	گر کسی کار ببندد نرود ملک از چنگ
دارم امید که در سایهٔ این شاهنشاه	ملک ایران شود آباد چو عهد هوشنگ
خسرو غازی جمجاه مظفر دین شاه	که ز عدلش نکند بیم ز شهباز کلنگ
در رکابش ظفر و فتح دوان چون دو غلام	سوی هر ملک که از عزم بتازاند خنگ

تا بر او رنگ حمل تکیه نماید خورشید
همچو مه باد درخشان رخ شه بر اورنگ

ایضاً در حسب حال وطن فرماید
حرف اللام

چو یک ملتی از میان ملل	سیه بخت گردد بحکم ازل
شود منحرف از طریق صواب	فتد در مضیق خطا و خطل[۱]
نهد رو براهی که افتد بچاه	کند خبطهائی که یاد فشل[۲]
چو قوم عزیز من ایرانیان	که بودند فخر تمام ملل

[۱] خطل بمعنی تقیص و خطا است
[۲] فشل سستی و شرمساری

کنون از نفاق جهالت شدند	همه خوار و زار و همه مبتذل
دریغا که این ملت باستان	فتاده بخط خطا و زلل[ث]
فرو رفته در منجلاب غرض	فرومانده چون خر میان وحل[۱]
نه فکری بدل غیر لهو و لعب	نه ذکری بلب غیر قول و غزل
گه از حقد[۲] با همدگر در ستیز	گه از جهل با یکدگر در جدل
شب و روز چون جز گران قمار	ندارند همی بغیر از شغل
چریدن نباشد سزاوار ما	بآسودگی همچو جدی[۳] و حمل[۴]
که گرگان خونخوار از هر طرف	در افتاده بر جان ما چون اجل
پی بردن شاه ملک ما	رقیبان گشوده ز هر سو بغل
چنان گشته احوال ایران خراب	که آن راندانند جز خدا و دول
ممالک تباه و مهالک فزون	سبل[۵] غیر مأمون ز دزد و دغل
نیابی یکی را در آن مملکت	که باشد یکی قول او با عمل
همه در سخن پهلوانند لیک	که کار کردن چو لاقند و شل
چنان رفته جدیت از مملکت	چنان عقل ما را گرفته خبل
که باید بهر پینه دوزی نوشت	جناب جلالتمآب اجل
بزرگان ایران چو آلت شده	بدست نمایند گان دول
هنر گشته در پیش اهل وطن	دروغ و تقلب فریب و حیل

[ث] زلل لغزش است
[۱] وحل بمعنی گل و لای است
[۲] حقد کینه است
[۳] جدی بزغاله است
[۴] حمل بره است
[۵] سبل جمع سبیل بمعنی راه است

کجا آن حکیم معالج کجاست — که بخشند وطن را شفا زین علل
کجا آن وجودی که آن عقده‌ها — نماید با نکشت تدبیر حل
کجا رفت کیخسرو و داریوش — چه شد رستم و گیو و گودرز یل[1]
کجا رفت نادرشه قهرمان — چه شد شاه عباس جنت محل
دریغا از آن مردمان غیور — دریغا از آن خسروان بطل[2]
دریغا که جای صنادید[3] قوم — گروهی گرفتند کور و کچل
همه عیب جوی و همه بی هنر — همه یاوه گوی و همه بدعمل
گریزان سراسر ز اصلاح و نظم — چو از مشک و عنبر گریزان جعل
ز آتش بجز مشت خاکستری — نماند چه خوش گفته اند این مثل
بجوئید چاره که ضاق المجال — بکوشید پیش از حلول اجل
بس است این نفاق و بس است این شقاق — کز آن صاعقه سوخت کشت امل

نصیحت بگو تلخ و شیرین بدیع
چو زنبور هم نیش ده هم عسل

[1] یل: قوی
[2] بطل: شجاع
[3] صناديد: جمع صندید یعنی بزرگ دریس آنت

این مستزاد در وصف بهار و مدح حضرت حیدر کرّار

ساقی ز کرم خیز و بده یکدو سه ساغر
از آن می احمر
ز آن می که شود از اثرش قلب مکدر
چون مهر منوّر

ساغر چه بود خیز و مرا رطل عراقی
ای ساقی باقی
ز آن می که مس دل شود از خاصیتش زر
باز آر مکرر
رطلم نده نیز کفاف ای بت ارمن
دن دن ده و من من
دن دن ده و من من که خمارم رود از سر
ز آن آب چو آذر
تا هی بخورم من تو هم از لطف بده هی
بر رغم جم و کی
ز آن باده که گر نوشد از آن ماده شود ز
مانند غضنفر
خواهم ز می معرفت ای ساقی تردست
سازی تو مرا مست
آنسان که ز مستی نشوم راست ز بستر
تا دامن محشر
هم عود بمجمر بنه هم بزم بیارا
ای یار خدا را
هم بوسه پیاپی بده هم باده مکرر
ای سرو صنوبر
از روی تو و چشم تو ای سرو گلندام
خواهم گل و بادام
و ز لعل لب چون شکرت ای مه انور
ده پسته و شکر
زنهار میاسای و بجو کام و بزن جام
ای شوخ دلارام
می نوش که اسباب طرب شد همه یکسر
امروز میسر
تا چند نشینی چو خمولان بشبستان
باز آی به بستان
بنگر که چمن از اثر صنعت داور
چون یافته زیور
چون روی نگارین تو گلزار نگار است
دامان چمن گشته پر از نافه و عنبر

کایّام بهار است
چون نرگس فتّان تو شد نرگس مخمور
چشم بد از و دور
باز از سر نو عالم فرتوت جوان شد
بستان چو جنان شد
چون کان بدخشان شده اطراف حدایق
ز انبوه شقایق
شد وقت بهاران که شود پیکر مرتع
از سبزه مخلّع
پوشیده گل یاسمن اندر تن زیبا
پیراهن دیبا
گلزار چو فردوس برین یافته تزیین
از سنبل و نسرین
رنگین شده ز الوان ریاحین طرف باغ
چون دکّه صبّاغ
قمری بدمن یافته باز از سر نو باز
تا نغمه کند ساز

از سنبل و عبهر
چون طرّهٔ پیچان تو شد طرّهٔ ضیمر
مشکین و معنبر
بستان چو جنانست و درو عرعر و فرغر
چون طوبی و کوثر
چون روضهٔ رضوان شده بین ساحت اغبر
از سوری و نستر
شد موسم خوانندگی بلبل مضطر
بر سرو و صنوبر
نوشیده ز پیمانهٔ باران گل عبهر
صهبای مقطّر
از سنبل و نسرین شده گلزار معطّر
چون خطّهٔ تاتر
شد جیب چمن از گل خیری همه پر زر
چون کلبهٔ زرگر
سوری بچمن تافته چون پارهٔ اخگر
کافتاده ز مجمر

فرغر بمعنی جوی است

۱۱۰

افتاده ز باد سحری قطرهٔ شبنم
بر روی سپرغم
در باد بهاری نفس عیسی مریم
گوئی شده مدغم
هم باغ ز جمعیت ترکان پریرخ
شد عرصهٔ خلّخ
بستان طرب انگیز شد از نالهٔ بلبل
وز نغمهٔ صلصل
مشغول قرائت شده بلبل بگلستان
چون طفل دبستان
بازوی هُدیٰ شیر خدا شاه ولایت
مصباح هدایت
شاهنشه دین حبل متین حیدر کرّار
سرکردهٔ ابرار
سلطان نجف قطب شرف محور ایمان
مجموعهٔ احسان
سالار جهان حارس جان فارس میدان

گوئی پی ایثار چمن ریخته اختر
گردون مدوّر
در خاک گلستان و چمن نافهٔ اذفر
گوئی شده مضمر
هم راغ ز انبوه نگاران سمنبر
شد ساحت کشمر
وز زمزمهٔ سار خوش الحان نواگر
شد گوش فلک کر
گوئی که چو من منقبت حیدر صفدر
خواند همی از بر
دریای کرم غوث امم مظهر داور
داماد پیمبر
خورشید یقین نور مبین قاتل عنتر
با تیغ دو پیکر
دارای زمان ماه زمین شاه فلک فر
آن فاتح خیبر
فریادرس روز جزا شافع محشر

گردن زن گردان
بن عم رسول قرشی سید عالم
فخر بنی آدم
بخشندهٔ کوثر
مولای عرب میر عجم خواجهٔ قنبر
توحید مصوّر
دیباچهٔ قدرت ملک ملک امامت
دیوان کرامت
سلطان قدر قدر و برازندهٔ کشور
زیبندهٔ افسر
آن حامی دین ماحی آثار ضلالت
گردون جلالت
آن غیث سخا لیث وغا صفدر لشکر
سردار دلاور
شیری که بیک حمله دریده صف صفین
چون اژدر و تنین
میری که بیک ضربه شکسته در خیبر
چون ضیغم قسور
شاهی که چو زد تکیه بر اورنگ جلالت
چون فخر رسالت
ماهی که چو بنشست سر عرش منبر
چون مهر منور
کشور ز نجاشی ستد اورنگ ز چیپال
از سطوت و اجلال
تاج از سر خاقان برد و باج ز قیصر
از صولت و از فر
برپاست ز نیروی وی اعلام هدایت
در کل ولایت
شد راست ز تیغ کج او دین پیمبر
در خندق و خیبر
در سفرهٔ اکرام تو خورشید درخشان
قرصی بود از نان
بر درگه اجلال تو کیوان معمّر
عبدیست مسخّر

گردان: پهلوانان

چیپال: پادشاه هند را گویند

در مدحت اوصاف تو ای شاه معظم
تا من زده ام دم
شعرم بتر از وی بهما باد و گهر
گردیده برابر
از منقبت شخص تو ای مظهر تحسین
شعرم شده شیرین
انسان که ز شکر شده صد مرتبه بهتر
در کام سخنور
تا باغ بهر ساله ز فراشی باران
در فصل بهاران
یابد ز گل و سبزه همی زینت و زیور
چون چهرهٔ دلبر
احباب تو باشند ز عیش و طرب و سور
خرّم دل و مسرور
اعدای تو باشند برنج و غم بیمر
غمگین و مکدّر

در وصف بهار و گریز بمدح یکی از صدور کبار

زده است خیمه بباغ دوباره ابر بهار
نموده گوهر نثار بروی سرو و چنار
دوباره ابر بهار نموده گوهر نثار
بروی سرو و چنار نشسته بلبل هزار
نشسته بلبل هزار ز عشق گل بیقرار

نشسته بین عندلیب چگونه بر شاخ سرو
نشسته بنگر تذرو همی کند لعب و لهو
چگونه بر شاخ سرو نشسته بنگر تذرو
همی کند لعب و لهو حروف غم کرده سهو
حروف غم کرده سهو ز دفتر روزگار

صبا بروی چمن کشیده دیبای چین
کشیده دیبای چین ز سنبل و یاسمین

زسنبل و یاسمین چمن شده دلنشین
چمن شده دلنشین بسان خلد برین
بسان خلد برین ز مقدم نوبهار

شده جواهر فشان ز ژاله صحن چمن
شکسته درر اثمن فشانده در عدن
ز ژاله صحن چمن شکسته درر اثمن
فشانده در عدن بتارک یاسمن
بتارک یاسمن نهفته مشک تتار

چو باده خواران شقیق گرفته در کف ایاغ
زمی شده تر دماغ نشسته خرم بباغ
گرفته در کف ایاغ زمی شده تر دماغ
نشسته خرم بباغ دلش بود داغ داغ
دلش بود داغ داغ ز آتش هجر یار

کنون که آمد بهار بیا و بر رغم دی
پیاله پرکن زمی بخور بده پی به پی
بیا و بر رغم دی پیاله پرکن ز می
بخور بده پی به پی بیاد جمشید کی
بیاد جمشید کی بنوش جام عقار

صلای عشرت زده بهار فرخنده فال
زداید از دل ملال ز لطف باد شمال
بهار فرخنده فال زداید از دل ملال
ز لطف باد شمال جهان گرفت اعتدال
جهان گرفت اعتدال بعهد صدر کبار

ز عقل و دانش فزود بدین و دولت قوام
فزوده از اهتمام بمملکت انتظام
بدین و دولت قوام فزوده از اهتمام
بمملکت انتظام بود ز عزمش مدام
بود ز عزمش مدام بنای عدل استوار

بعهد او مملکت نشسته بر امن و امان
همه زمین و زمان ز عدل او شادمان
قرین امن و امان همه زمین و زمان
ز عدل او شادمان تمام اهل جهان
تمام اهل جهان ز خوان او ریزه خوار

ز طیب خلقش خجل فضای تاتار و چین
ز کوی او شرمگین بود بهشت برین
فضای تاتار و چین ز کوی او شرمگین
بود بهشت برین ز خرمنش خوشه چین
ز خرمنش خوشه چین همه صفا روکبار

مهاربی از خلوص ترا نماید ثنا
همی بصبح و مسا کند بجانت دعا
ترا نماید ثنا همی به صبح و مسا
کند بجانت دعا فرشته اندر سما
فرشته اندر سما تراست خدمتگذار

در صنعت مکررات و مدح یکی از آقایان محترم

دارم ز مهر روی تو ای ماه گلعذار — در دل چه غصه غصه و هر غصه همچو خار
بلبل صفت دلم بهوای تو می کند — هر لحظه ناله ناله و هر ناله سوگوار
از ضرب تیغ کین تو و طعنهٔ رقیب — دل گشته پاره پاره و هر پاره داغدار
ریزم بیاد لعل لبت گوهر سرشک — از مژه سفته سفته و هر سفته در کنار
برگرد شمع روی تو پروانه وش زده — عشاق حلقه حلقه و هر حلقه جان نثار
بی آفتاب طلعت تو روز روشنم — گردیده تیره تیره و هر تیره شام تار

از بهر بستن دل دلداد کان عشق
زلف تو رشته رشته و هر رشته تابدار

از چشم نیم‌خواب تو پیدا رمی شود
هر لحظه فتنه فتنه و هر فتنه در دیار

گسترده دام زلف تو در راه دل مدام
خال تو دانه دانه و هر دانه دل شکار

عید است و بهر تهنیت عید خیز و ریز
در جام باده باده و هر باده بی خمار

مشغول عشرتند طرب از قدوم عید
مخلوق فرقه فرقه و هر فرقه بختیار

امروز بهر تهنیت آیند نزد هم
احباب جوقه جوقه و هر جوقه کامکار

ماه صیام رفت و درون آمد از برون
شوال پویه پویه و هر پویه غم سپار

مطرب بجوی و باده بخواه و طلب نما
محبوب ساده ساده و هر ساده گلعذار

ساقی بیار جام مئی تا بکام دل
نوشیم جرعه جرعه و هر جرعه خوشگوار

بعد از شراب ناب مرا از لبان خویش
بخشای بوسه بوسه و هر بوسه آبدار

مطرب تو نیز از پی عشاق بی نوا
بنواز نغمه نغمه و هر نغمه در سه تار

تا آورم بمدحت وحدت ز بحر طبع
درهای دانه دانه و هر دانه شاهوار

سید علی را که جود شش بحر و کان
بخشیده مایه مایه و هر مایه بیشمار

پیوسته باد قسمت اعدای جاه تو
از غصه گریه گریه و هر گریه زار زار

ترجیع بند تمام مرصع در نعت حضرت فخر کاینات

ای توئی ممکنات را رهبر
وی توئی کاینات را سرور

برج ارشاد را توئی کوکب
درج ایجاد را توئی گوهر

دولتت از زوال مستثنی
رفعتت از خیال بالاتر

آستان ترا افلاک دربان
پاسبان ترا ملک چاکر

هم توئی در جمال بی مانند
هم توئی در کمال بی همسر

در لطافت توئی مه تابان
در شرافت توئی شه کشور

روی تو یک چمن بود نسرین
موی تو یک دمن بود ضیمر

عنف تو چون جحیم شعله فروز
لطف تو چون نعیم جان پرور

دافع نقمتی تو از امت
شافع امتی تو در محشر

صلواتی فزون ز حدّ و شمار
بر محمّد و آله الاطهار

ای توئی پادشاه روی زمین
وی توئی شاهراه کوی یقین

ای بر و آفتاب و قد شمشاد
وی بمو مشک ناب و خد نسرین

هم توئی در خور دعا و ثنا
هم توئی لشکر سما و زمین

سرور آدمی ز روی شرف
داور عالمی ز رای رزین

هندوی درگه تو جبرائیل
بانوی خدر که تو حور العین

شد ز نیروی تو مؤید شرع
شد ز بازوی تو مشید دین

یافت از همت تو دین قوت تافت از طلعت تو نور مبین
در سخا حاتم از تو شد بدنام در وغا رستم از تو شد گرگین
مهتران بوده در بر تو غلام سروران سوده بر در تو جبین
پاسبان جهانی اندر مهر قهرمان زمانی اندر کین

صلواتی فزون ز حد و شمار
بر محمد و آله الاطهار

ای قمر طلعت و سما ایوان وی قدر قدرت و قضا فرمان
لجّه از سخاوتت عمّان لهجه از فصاحتت قرآن
از جمالت ملک بود واله وز کمالت فلک بود حیران
غیث بارنده تو اندر جود لیث درنده تو در میدان
صدر دورانی از جلالت قدر بدر تابانی از رخ رخشان
پیشوای طریقتی در دهر رهنمای حقیقتی به جهان
هم توئی بحر فضل را گوهر هم توئی ابر بذل را باران
هم توئی شیر رزم در هیجا هم توئی میر بزم در ایوان
شد مدمّر بهمتت بدعت شد معمّر بدمنّتت ایمان

صلواتی فزون ز حد و شمار
بر محمد و آله الاطهار

ای توئی مقتدای شاه و گدا وی توئی رهنمای راه هدا
انبیا اختر و توئی خورشید اصفیا چاکر و توئی مولا
فرش از حزم تو بود ساکن عرش از عزم تو بود پویا
از وجود تو شد جهان موجود وز نمود تو شد زمان پیدا
گل آدم به مهر تو معجون دل عالم ز چهره تو شیدا
هم ز رفعت تو برتری ز وهم هم ز رتبت تو سروری برما
هم خدا را تو مصدر افعال هم خدا را تو مظهر اسما
بی مثالی چو جوهر دانش بی همالی چو داور یکتا
از دعایت بیان بود قاصر وز ثنایت زبان بود کوتا

صلواتی فزون ز حد و شمار
بر محمد و آله الاطهار

ای که مسجود از تو شد آدم وی که موجود از تو شد عالم
ای توئی معدن عطا و دهش وی توئی مخزن سخا و کرم
از دهانت کنایتی کوثر وز لبانت حکایتی زمزم
چون بلا قهر تو بود مبرم چون قضا امر تو بود محکم
در مقامت جهان بود مضمر در نظامت امان بود منضم
بلغا در بلاغتت الکن فصحا در فصاحتت ابکم

از پی خدمتت ملک شد خلق — وز پی حرمتت فلک شد خم
در شهامت تو از شهان برتر — در کرامت تو از مهان اکرم
ساحل بذل تست بحر وجود — فاضل فضل تست لوح و قلم

صلواتی فزون ز حد و شمار
بر محمد و آله الاطهار

در نعت حضرت رسالت بحروف مهمله

احمد مرسل مطاع عالم و آدم — سرور هر دو سرا رسول مکرم
مطلع مهر کمال و مصدر لولاک — ماه سماء عطاء اسعد و اکرم
محرم اسرار کردگار محمد — در حرم کردگار آمده محرم
صدر رسل اصل کل و کامل و عادل — در کرم کوه حلم و اکمل و اعلم
سالک راه صلاح مالک احرار — حارس عالم مراد مردم و آدم
سرور اهل کمال و طهر مطهر — مهر حکم روح علم و محور عالم
داور اکرم که داده در ره داور — سائل درگاه را عطاء دمادم

درگه او در علو سماء معتبر
درگه او را سماء آمده سلّم

در مرثیهٔ حضرت سید الشهداء ع

نالد دلم ز غصه و چون نی نوا کند — هر که که یاد واقعهٔ نینوا کند
ناری کشد زبانه بسوزد زبان من — هر که که ذکر فاجعهٔ کربلا کند
آتش فتد بصفحهٔ دفتر ز خامه ام — هر که که شرح قصهٔ این ماجرا کند
ای دل عجب مدار اگر در فلک ملک — بهر حسین مجلس ماتم بپا کند
کامروز از این مصیبت جانسوز فاطمه — باغ بهشت را همه ماتم سرا کند
تا حال امتی تو شنیدی که از عناد — با عترت پیمبر خود این جفا کند
بر سینه که بوسه زدی بارها رسول — حیف آیدم که شمر بر آن سینه جا کند
گیرم که بود کشتنی اما روا نبود — کاینگونه از قفا سر او را جدا کند
دردا که ناله میکند از درد بیکسی — شاهی که درد جملهٔ عالم دوا کند
با جسم چاک چاک فتاده بروی خاک — شاهی که خاک را بنظر کیمیا کند
شاها بدیع را ز محبان قبول کن — تا شرط دوستی بعنایت ادا کند

وله فی المقطعات
در وصف بصره فرماید

بصره را از آن سبب گفتند رعنا از قدیم — ز آنکه یابد دمبدم تغییر اندر وی هوا
که شود سرد و گهی گرم و زمانی معتدل — بس هوای مختلف بینی ز صبحش تا مسا
ای العجب حالیست کاندر آن واحد بخلاف — میتوان هم صیف را در بصره دیدن هم شتا
چون وزد باد جنوبی گوئی اندر آن زمان — بر رخ اهل زمین درهای دوزخ گشته وا

هیک برعکس ار وزد باد فرح بخش شمال
همچو فردوس برین گردد لطیف و جانفزا

الغرض دبهره شد این اختلاف اهویه
موجب تبهای نوبه موجد ضعف قوا

در شب جشن ولادت همایونی [illegible] فرموده

امشب شب جشن پادشاه است
آن پادشه جهان پناه است

سلطان عجم مظفرالدین
کاختر حشم و سپهر جاه است

امشب بنگر که هر چراغی
در جلوه فزون ز مهر و ماه است

امشب بسلامتی خسرو
می خور که جهان بکام شاه است

کار همه دوستان بکام است
حال همه دشمنان تباه است

شادی کن و می بخور مدام
در کردن من اگر گناه است

زهد و ورع و تقدس امشب
اینجا همه خبط و اشتباه است

هر شاه پرستی از پی عیش
ساده طلب است و باده خواه است

صد شکر خدا را که امشب
غم از می سرخ رو سیاه است

در نصیحت فرزند فرماید

پندی بتو گویم ای پسر جان
گر ارزد همه دولت جهان را

چیزی که برای خود نخواهی
بهر دگری مخواه آن را

بشنو که شوی بسی جوان بخت
پند من پیر نکته دان را

کاولاد نکو بجان پذیرند
پند پدران مهربان را

ایضاً در نصیحت فرزند فرماید

فرزند عزیز پاک طینت
از من بپذیر این نصیحت

پاکیزه ترین خصال انسان
صدقست و مروتست و عفت

در هر که نباشد این سه خصلت
خارج بود او ز آدمیت

دیگر صفتی که بهر انسان
بهتر باشد ز هر فضیلت

از من بشنو که حب نوع است
زین نکته مکن گهی تو غفلت

چندان که توانی ای پسر جان
بنمای بنوع خود محبت

زیرا که محب نوع دارد
بر خلق جهان همه مزیت

بسپار بخاطر آنچه گفتم
کاخلاق از این بود عبارت

در ستایش صدق و امانت و نکوهش کذب و خیانت

اگر خواهی که برخوردار باشی
ببر کن جامهٔ صدق و امانت

مطهر کن وجود خویشتن را
ز رجس کذب و از لوث خیانت

مکن بر شخص کذاب اعتمادی
که او را نیست وجدان و دیانت

بود در راسته‌کوئی رستگاری
چنین گفته نبی با فطانت

که صادق از خدای صادق الوعد
بود یار و کند دایم اعانت

در وصف بصره فرماید

بصره شهریست خوش ولی افسوس
کاندران صحت و امان نبود

وین دو نعمت چو نیست در شهری
گر بهشتست خوش نشان نبود

عیب سوم که دارد این ملکت
هنر و معرفت در آن نبود

درمیان محافلش سخنی
غیر قنطار و سمران نبود

در وصف طبیعت فرماید

شبست و جلا داده آفاق را
زانوار خود ماه گردون نورد

چو گل میخ بر تخته آبنوس
کواکب بر این گنبد لاجورد

طبیعت ملایم هوا معتدل
نه گرمای گرم و نه سرمای سرد

افق صاف و شفاف چون اشک چشم
نه آشفته از مه نه تیره ز گرد

نسیمی معطر وزد آنچنان
که گوئی عجین گشته با ماورد

شبی این چنین خرم و باصفا
بذوق و خوشی بایدش روز کرد

ندانی که اسباب ذوق و خوشی
شمارم برای تو من فرد فرد

شراب و کبابست و یار و ندیم
حریف و کتابست و شطرنج و نرد

نگاری که دیدار جان پرورش
بود مرهم زخم و درمان درد

می لاله رنگی که از نشئه‌اش
شود چون گل سرخ رخسار زرد

بدین ساز و برگ و بدین اسلحه
توان کرد با لشکر غم نبرد[1]

من نوادر افکاره

گفت ناپلیون که از بهر ستیز
واجب و لازم بود ما را سه چیز

اولش پول و دوم پول و سوم
نیز پولست ای رفیق باتمیز

زر نه تنها جنگ را آید بکار
بلکه زر آید بکار صلح نیز

هیچ کاری بی وجود سیم و زر
در جهان صورت نگیرد ای عزیز

عقده‌های سخت درهم را درم
میکند حل بهتر از شمشیر تیز

گرچه از علمست قدر مرد لیک
دانشش بی زر نیرزد یک پشیز

در نکوهش دروغ فرماید

راستی پیشه کن که پیش خرد
نبود خصلتی بتر ز دروغ

عاقل از کذب اجتناب کند
چون ندارد چراغ کذب فروغ

در نکوهش قول بلا عمل فرماید

[1] نبرد جنگ است

ای کہ کنی عمر بگفتار صرف ... کار بگردار بود نی بحرف

عمر کند صرف بلاف و گزاف ... آدم کوته نظر تنگ ظرف

گفته که نبود عملی در پیش ... هست چو نقشی که زنی رو برف

پر کن و کم گو که ز حرف تهی ... تا بعمل فاصله هست ژرف[1]

در نصیحت فرزند خود فرماید

پسر جان ز من چند پندی شنو ... که باشی پدر را تو خیر الخلف

مکن پیروی هوا و هوس ... مکن عمر خود را بغفلت تلف

که چون رفت و بگذشت عمر عزیز ... نیاید دگر دامن آن بکف

بفکر شکم چون بهیمه مباش ... که همی ندارد بغیر علف

سخن کم بگو بی و غذا کم بخور ... که این پند دارم بیاد از سلف

بخوبان مهوش گهی دل مبند ... که دردگرانی است عشق و شغف[1]

چه حاصل که تو سوزی و یار تو ... بود همدم غیر با صد شعف

کند مدعی پای او را بلند ... تو بر هم زنی دست خود از اسف

بکسب کمال و فضایل بکوش ... که اینت رساند باوج شرف

گراز کوهر فضل سرمایهٔ ... نباشد ترا کمتری از خزف

غرض ز آدمیت کمالست و بس ... اگر در نباشد چه سود از صدف

[1] ژرف بمعنی عمیق است

[1] شغف شدت عشق است

من نوادر افکاره العالی

دوش در رهگذار با دامی ... دیدم از مهوشان پاریسی

خواستم تا بخود کنم رامش ... بفنون و فریب ابلیسی

همچو شیطان برای اغوایش ... کردم آغاز زرق و تدلیسی

بزبان فرانسوی فصیح ... گفتمش ار ماشری فتنه زیسی

تشتری زد بمن که پس رفتم ... تا نیاید مرا به پیسی

حرف نشنید هرچه من سوگند ... دادم او را بمریم و عیسی

گفتمش پس تو کام ناداده ... میروی داد پاسخم اسی سی

در رباعیات فرمایند

اندیشه کن از ستیزه و جور و جفا ... با دشمن و دوست پیشه کن صلح و صفا

ارکان جهان مردمی این چار است ... صدقست و مروتست و مهرست و وفا

رباعی

گر طالب عشقی سر و سامان مطلب ... چیزی ز جهان بغیر جانان مطلب

گر عاشق صادقی بدنیا زور و ... با درد غمش بساز و درمان مطلب

رباعی

شب مهتاب و ایام بهار است ... میم در پیش و ماهم در کنار است

شبی خوش روزگاری خوش ولی حیف	که عیشی این چنین ناپایدار است
رباعی	
ای هموطنان بصره چه بیدرد شدید	با آن همه گرمی این چنین سرد شدید
در سنگر وطن نباید افسوس افسوس	ای زن صفتان تمام نامرد شدید
رباعی	
شب ماه است و ماه من بکام است	شراب صاف بی دُردم بجام است
سزاوار است اگر گویم که امشب	مرا از هر جهت نعمت تمام است
رباعی	
از موی سیاه تو وآن روی چو ماه	چون موی تو روز عالمی گشته سیاه
ابلیس صفت گندم خال لب تو	هر لحظه نماید آدمیرا اکراه
رباعی	
با لارخی در طرف بستانی	نقلی و میی و مطربی خوشخوانی
چیزی مطلب ازین فزون کاین نعمت	گر دست دهد ترا به از سلطانی
رباعی	
گذشت ایام عمرم در جدائی	کجائی ای عزیز من کجائی
خوشم گر یک شبی در مدت عمر	بخواب ای بخت بیدارم بیائی
رباعی	

شب مهتاب و ایام جوانی	بتی شوخ و شراب ارغوانی
بهم این چار نعمت گر دهد دست	بود خوشتر ز عمر جاودانی
رباعی	
شادی دل و راحت روحست شراب	در عقدهٔ دل عین فتوحست شراب
از بهر رها شدن ز طوفان محن	در منزلهٔ کشتی نوحست شراب
رباعی	
آن خائن قلتبان نامرد جلب	گر مظلمه جان خلق آورد به لب
از بصره برفت و مردم آسوده شدند	آنجا برود که نیزه انداخت عرب
رباعی	
آن خان فرومایهٔ بی عقل و شعور	گر حرص کفن ستاند از مرده گور
با آنکه بسی شقی است نامش تقی است	بر عکس نهند نام زنگی کافور
رباعی	
آتش عشق تو پنهان ز من افروخته بود	تا خبردار شدم پاک دلم سوخته بود
بسکه بگریستم از هجر لب خندانت	ریخت از دیده آن خون که دل اندوخته بود
رباعی	
در هر شهر دلی نیست که نخجیر تو نیست	بستهٔ سلسلهٔ زلف گرهگیر تو نیست
دام و دانه بره دل منه از طره و خال	بسملی چون دل من لایق نخجیر تو نیست

رباعی

رفته زتنم تاب و توان ازهجران / نزدیک لبم رسیده جان ازهجران
تاچند دلم کند فغان ازهجران / مردم زغمم هجر امان ازهجران

رباعی

زلفت چو شب وروی تو چون صبح صبیح / لعل نمکین تو است شیرین و ملیح
زنده شو و از تبسمت مرده مگر / درلعل لبت نهفته اعجاز مسیح

رباعی

الهی انتَ ستّار العیوبِ / الهی انتَ علّامُ الغیوبِ
دَعوتکَ مستجیراً فاعفُ عنّی / سألتکَ راجیاً فاغفر ذنوبی

رباعی

گهی تاب از غمت دارم گهی تب / زهجرت گشته روزم تیره چون شب
بدرمانم بکوشش ای بمرّوت / که جانم آمد از درد تو بر لب

رباعی

دلم خون گشت و دلدارم نیامد / انیس جان افکارم نیامد
فتادم ناتوان بر بستر غم / به بالین یار غمخوارم نیامد

رباعی

دلم از بسکه فریاد و فغان کرد / مرا در عشق رسوای جهان کرد

الهی خون شود این دل که ما را / گرفتار غمم عشق بتان کرد

رُباعی

ببستیم گر ببرّی بند از بند / نه آنم من که ببرّم از تو پیوند
مرا در عشق صد بار آزمودی / دگر ای بی مروّت جور تاچند

رباعی

زبیداد رقیبان ستمگر / شدم محروم از دیدار دلبر
بد و نیک جهان را آزمودم / زهجر یار چیزی نیست بدتر

رباعی

خداوندا نه دل دارم نه دلدار / نصیبم اندک و امید بسیار
خداوندا دلی یا دلبری ده / که تنهائی ترا باشد سزاوار

رباعی

قد یارم بود سرو و رخش گل / لبش چون غنچه و زلفش چو سنبل
کنم هر گه تماشای جمالش / زشوقش مست گردم همچو بلبل

رباعی

چنان از عشق او دیوانه گشتم / که در دیوانگی افسانه گشتم
چو گشتم آشنا با دلبر خویش / زخویش و آشنا بیگانه گشتم

رباعی

دلارا سیمی که از جورش بجانم
زغفلت گوش ننهد بر فغانم

بامیدی که گیرم آستینش
چو سگ دائم مقیم آستانم

رباعی

خداوندا خداوند جهانی
خداوند رئوف مهربانی

گره بگشا ز کار بستهٔ ما
که هم تو قادری هم غیب دانی

در غزلیات فرماید

به بین شمایل آن شوخ ماه سیما را
اگر کرده شیفته مهر سپهر پیما را

چه جلوه بود آن حسن عالم آرا را
که برده دین و دل از دست پیر و برنا را

بدین شمایل دلکش عجب نباشد اگر
مطیع و رام کند وحشیان صحرا را

هزار فتنهٔ خوابیده را کند بیدار
ز خواب چون بگشاید دو چشم شهلا را

رعونت است ز سرو ادعای رعنائی
چو او بناز کند راست قد رعنا را

زیک تبسم جانبخش مرده زنده کند
بلب نهفته تو گوئی دم مسیحا را

دلی نشانه اش افتد ز تار هر موئی
گهی که شانه زند زلف عنبرآسا را

چه جذبه ایست ندانم در آن دو چشم خمار
که همچو کاه ربا میکشد دل ما را

چنان ربود دلم را که هیچ ترکمنی
نبرده است بدانگونه مال یغما را

چه جای آدم خاکی که دل ز کف بدهد
فرشته گر نگرد آن جمال زیبا را

اگر ز دیدن خوبان تمتعی نبرد
چه لذتی بود از دیده شخص بینا را

به پیش حسن وی و عشق من بدیع مگوی
از این سپس سخن یوسف و زلیخا را

ای غرهٔ غرار تو چون ماه دلارا
وی طرهٔ طرار تو همچون شب یلدا

ابروی تو خونریزتر از تیغ سکندر
مژگان تو دلدوزتر از ناوک دارا

دعوی نبوت رسدت گر کنی ای شوخ
کان موی بود اژدر و آن روی ید بیضا

از شوق قد سرو تو قمری شده واله
وز عشق گل روی تو بلبل شده شیدا

جانها شده از چشم فسون ساز تو تاراج
دلها شده از غمزهٔ غماز تو یغما

از طرهٔ مفتول تو خلقی شده مفتون
وز نرگس مکحول تو جمعی شده رسوا

هم دل بربائی تو و هم جان بستانی
نز شه تو کنی بیم و نه از شحنه تو پروا

از ما خبر دل تو چه پرسی که ندانیم
هر جا که تو هستی دل شیدا بود آن جا

شایسته بود گر کند ایثار بدیعا
بر نظم بدیع تو فلک عقد ثریا

عاشقی که نادیده شام تار هجران را
قدر از کجا داند صبح وصل جانان را

کامت از لب جانان بر نمیشود حاصل
تا نیاوری بر لب در ره طلب جان را

کار زهد و دینداری بر نیاید از دستم
تا ز من بغارت برد کفر زلفش ایمان را

الحذر مسلمانان از دو کافر چشمش
زانکه در دمی ریزد خون صد مسلمان را

تا شد از گریبانت جلوه گر گل رویت   گل بوستان از رشک چاک زد گریبان را
جان ز تشنگی ما را در طلب بلب آمد   تا بکی نهان داری در لب آب حیوان را
خال گندم آسایت گشت رهزن آدم   خلق بی سبب تهمت میزنند شیطان را

گر شود بدیع آن ماه یار من ز روی مهر
کافرم اگر خواهم حور عین و غلمان را

تا فلک از جفا جدا کرده ز دوستان مرا   شاد نمیشود دل از گردش بوستان مرا
روز وصال میکنم جان بفدای مقدمت   در شب هجر تو اگر مرگ دهد امان مرا
عمر بجستجوی تو صرف شد و نمیدهد   طالع واژگون من روی ترا نشان مرا
همدم دشمنان شدی باز برغم دوستان   از تو نبود ای صنم اینحرکت گمان مرا
آه دگر مکن ستم بر من بیدل از کرم   کز ستمت رسیده است کارد باستخوان مرا
گر نشود ز وصل تو کار دلم بکام جان   از الم فراق تو کار رسید بجان مرا
کاشکی بمیرم از غمت تا کند از تبسمی   آن لب روح پرورت زنده جاودان مرا
منکه بجان خریده ام عشق ترا بحکم دل   باک ندارم ار ازین سود رسد زیان مرا
منکه برای کشتن از جان و دل ایستاده ام   تیغ بکش بکش مکن این همه امتحان مرا

گرچه بدیع پیر گرد از ستم آسمان مرا
عشق بتی جوان نمود از سر نو جوان مرا

بستیزه بر دگر دون ز کنار یار ما را   ز سرشک دیده پر خون بنگر کنار ما را

منم و دلی و جانی کنمش فدای پیکی   که دهد نوید وصل بت گلعذار ما را
خبرم ز شادی و غم نبود که در محبت   ننهد کسی تفاوت ز خزان بهار ما را
ز شراب دوشم از سر نشده خمار مستی   ز می صبوح ساقی بشکن خمار ما را
غم اضطرار ترسم که مرا کشد بحسرت   که ربوده است عشقت ز کف اختیار ما را
صنما ز چشم مستت متحیرم که چون زد   بیکی نگاه راه دل هوشیار ما را

دل خستهٔ بدیعت شده خون ز بیقراری
چه شود قرار بخشی دل بیقرار ما را

عقدهٔ مشکلی از غم بود اندر دل ما   تا دلم خون نشود حل نشود مشکل ما
هرچه کشتیم ز عشق تو بدل تخم امید   غیر حرمان ز جفای تو نشد حاصل ما
دام و دانه بره دل منه از طره و خال   لایق صید تو جانا نبود بسمل ما
منتی باز گذارد بسر کشتهٔ خویش   گر کند بر سر مقتول گذر قاتل ما
باکی از طعنهٔ مخلوق نداریم دگر   تا سر کوی ملامت شده سر منزل ما

عشق را ترک بدیعا نتوانیم نمود
که ازل عشق عجین گشته در آب گل ما

چند کنی ای صنم بی وفا   جور بارباب وفا از جفا
داد خود از بخت تو خواهم گرفت   گر شود از وصل تو کامم روا
چون کنم از روی تو قطع نظر   روی تو هست آینهٔ حق نما

خال و لب تو حجر و زمزم است — ای رخ تو کعبهٔ اهل صفا
با که فرستم تو پیغام خود — ره که بکوی تو ندارد صبا
من نشوم منکر معشوق می — مثل تو زاهد نیم اهل ریا
زحمت بیخود چه کشی ای طبیب — درد محبت نپذیرد دوا
گر مس دل را بگدازی ز عشق — جمله وجود تو شود کیمیا
سر ز خط عشق نتابم اگر — سر ز تن از تیغ کنندم جدا

شکوه ز جور تو نشاید بدیع
جور تو لطف است و جفایت وفا

ای آخته بر روی دلم تیغ ستم را — از صید دگر فرق بنه صید حرم را
هر کس که بود در طلب گنج وصالت — در هجر تو باید بکشد رنج الم را
نقاش ازل مثل تو نقشی نکشد باز — زانرو که پس از نقش تو بشکست قلم را
ز آه شرربار من ای چرخ بیندیش — زین بیش میازار من سوخته دم را
از بادهٔ عشق تو چنان سرخوش و سرمست — گشتم که بجامی نخرم ملکت جم را
ای ترک پریچهره تو از خیل کدامی — کز غمزه بهم برزده‌ای ملک عجم را

روزی چو مقدر شده از روز نخستین
بیهوده بدیعا مخور اندوه شکم را

امشب از نور رخ دلبر جانانهٔ ما — گشته چون روز منور همه کاشانهٔ ما

جان بکف دارم و از شوق بجان منتظرم — که ز من جان طلبد دلبر جانانهٔ ما
قصد جان کرده و دل برده و دردا که هنوز — آشنا نیست بما دلبر بیگانهٔ ما
جان نمودیم ز مردی بفدای جانان — آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
تا سپهر از سر کین ساقی بزم غم ماست — نیست جز خون جگر داخل پیمانهٔ ما
شهرهٔ شهر شد افسانهٔ ما از عشقت — عجب است این که تو نشنیده افسانهٔ ما
با کوی تو غریبیم و تو تا کی ز غرور — نکنی گوش بفریاد غریبانهٔ ما
تا که زنار سر زلف تو آمد بکفم — شد رها از کف ما سبحهٔ صد دانهٔ ما
زلف را تاب مده اینقدر از بهر دلم — تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ ما

تا غمش جا بدلم کرد بدیعا گفتم
خرم این گنج که جا کرده بویرانهٔ ما

شکستی بهر دشمن آه عهد دوستداری را — برای خاطر اغیار کردی ترک یاری را
جبین سودم بخاک درگه او شکر یزدان را — که آوردم بجا در عشق شرط خاکساری را
کسی کز شوق اول سوخت همچون شمع من بودم — ز من آموخته پروانه رسم جان نثاری را
طریق عشق را از جان سپردم تا سپردم جان — کسی چون من نبرد از عشق حظ جانسپاری را
نمودم زخم تیر آن کمان ابرو طبیبان را — همه گفتند نبود مرهمی این زخم کاری را
نرفت از رفتن جانان ز تن جانم برون هرگز — ز جان خود نمیبردم گمان این بردباری را
نیم در عشق از منصور کم گر نیست باور — ببر ما را بپای دار و بنگر پایداری را

دلم خون گشت و بختم تیره شد از تار گیسوئی
که اندر ناف آهو کرده خون مشک تتاری را

بسای آن زلف را بر سینهٔ سوزان من گاهی
که بوید هر چو بر آتش نهی عود قماری را

مشام جان معطر شد مگر آن طرهٔ مشکین
عبیر آمیز کرده نفحهٔ باد بهاری را

بدیعا گرچه خواری عاشقی بار آورد لیکن
بعزت میکشم بر دوش خود این بار خواری را

خیز و پر کن ز کرم ساغر مینائی را
تا بشوئیم به می دفتر دانائی را

گر ز مینای تو یک جرعه می سر بکشم
سنگ بر شیشه زنم گنبد مینائی را

طلعتش گر نبود مطلع خورشید فلک
از چه رو خیره کند چشم تماشائی را

میدهم گاه ز فکر تو گهی از ذکرت
تسلیت روز فراق این دل سودائی را

چون گریبان بکنم پاره که برکند از بیخ
سیل بیداد تو بنیاد شکیبائی را

طرفه حالی است که با این همه پیدائی او
کس ندیده است بچشم آن بت هرجائی را

هر که خوش کرده بچیزی دل خود در عالم
دل من یافته خوش عالم شیدائی را

زلف پرتاب شکن در شکنش بود بدیع
آنکه برد از دل من تاب و توانائی را

مزن هر لحظه شانه جان من زلف سمن سا را
مکن هر دم پریشان خاطر آشفتهٔ ما را

پس از کشتن مکن پامال جسم ما شهیدان را
ز خون بی گناهان تا بکی رنگین کنی پا را

جبین انورش در حلقهٔ زلفش بدان ماند
که هم آغوش گردد صبح صادق شام یلدا را

هزاران مرده از یک غمزهٔ چشمش همیکند زنده
عیان بنگر از آن بیمار اعجاز مسیحا را

چه آشوبی بدیعا کرده برپا زلف جادویش
که از هر سو پریشان حال بینم پیر و برنا را

ای قدت چون سرو بستان طلعتت چون آفتاب
دارد از رشک جمال تو چو کتان ماه تاب

در لطافت روی سیمین تو چون سیماب و من
گشته‌ام در کورهٔ هجران او چون سیم آب

گر کند عناب تسکین حرارت از چه رو
ذوق عناب لبت در دل فزاید التهاب

منکه خواهم شد هلاک از هجر و حرمان بی درنگ
از چه رو در کشتن من این قدر داری شتاب

روزی ای طالع ازین خواب گران بیدار شو
تا جمال عالم آرایش شبی بینم بخواب

میکند هر شب دعا از جان پی وصلت بدیع
خرم آن روزی که گردد دعوت او مستجاب

شب هجر است و من هر لحظه دارم انقلاب امشب
پریده ز آشیان دیدهٔ من مرغ خواب امشب

ز حالم دست بردارید یاران کز غم هجران
دلی دارم بروی آتش حسرت کباب امشب

مرا سیلاب اشک از سر گذشته ای چشم رحمی کن
که میترسم بنای عمر من گردد خراب امشب

خیالش نقش بسته بر سواد چشم منا لکم
مرا هست از خیال او عجب نقشی بر آب امشب

چون نسازم چاک و از غیرت نسوزم چون
که از وصل نگارم مدعی شد کامیاب امشب

نقاب از رخ برانداز و گره از زلف خود وا کن
شب وصلست جان من مکن از من حجاب امشب

بدیع خسته دل امشب نداند کی سحر گردد
که چون سنبل تنش از عشق دارد پیچ و تاب امشب

بیا که دیده ما بی رخ تو بی نور است — صباح از فراقت چو شام دیجور است
بحال خسته من رحمی ای کمان ابرو — که سینه ام ز خدنگت چو کاخ زنبور است
نظر بجانب پیران ز عجب اگر نکند — عجب مدار که یارم جوان و مغرور است
اگر نظر بجمالت نمیکند زاهد — عمین مباش که چشم بصیرتش کور است
کنون ز طره ز نگه گردن تو فهمیدم — که رهزن دل من آن دو چشم مخمور است
محبت من بیچاره اختیاری نیست — مکن رقیب ملامت بانکه مجبور است

بیا بیا که بدیع عمین خسته جگر
به تنگنای فراقت چو زنده در گور است

راز دلم از رنگ رخم بر تو عیان است — چیزی که عیانست نه محتاج بیان است
مشکل که کسی جان برد از چشم تو آسان — اینگونه که از مژه خدنگش بکمان است
من بر سر آنم که بجان عشق تو ورزم — هرچند که عشق تو مرا آفت جان است
تا هست دل من هدف تیر تو بشتاب — از چیست درنگت که خدنگت به نشان است
ای دل طلب سود ز سودای بتی کن — هرچند که از مهر تو آن سود زیان است
سودم رخ اخلاص بخاک در پیری — صد شکر خدا را که مرا بخت جوان است

ترک می و معشوقه بدیعا نتوانم
تا از می و معشوقه نشانی بجهان است

ازبکه خم گیسوی تو نتوانم رست — چکنم روزی من این شده از روز الست

خانه عمر من از سیل غمت شد ویران — شیشه صبر من از سنگ فراق تو شکست
دست من بر دل و پا در گل و جانم بلب آمد — برس ای دوست که رفته است مرا کار از دست
میکشم ناله ز جان تا رمقی موجود است — می کشم آه ز دل تا نفسی باقی هست
از سر عشق بتان دست کشیدم یکسر — تا دلم شد بکمند سر زلفت پابست
وقت آنست که کامی ز وصالش گیرم — حالیا کز اثر باده چنین شد سرمست

اگر غمم یار کند جا بدل زار بدیع
دل زارش ز غم هر دو جهان خواهد رست

خوی به چینت ز گرمی می ناب است — یا بگل تازه قطره های گلاب است
کشته بسی فتنه ها ز چشم تو بیدار — نرگس چشم تو تا بچند بخواب است
چیست ندانم عقیده ات که بدینت — کشتن عشاق بی گناه ثواب است
منکر قتلم مشو که شاهد عدل است — دست تو کز خون من هنوز خضاب است
قصه صبر و حدیث عشق نگنجد — خانه صبرم ز سیل عشق خراب است
از دهن شکرین آن بت شیرین — قسمت ما چون که جمله زهر عتاب است

گاه فشاند سرشک و گاه کشد آه
بی تو بدیع عمین در آتش و آبست

دلم بر آتش حسرت کبابست — ز سیلاب غمت حالم خرابست
ز لخت دل بدامانم بود لعل — ز خون دیده در جامم شرابست

چه مذهب داری ای شوخ ستمگر
که قتل عاشقان پیشت ثوابست

نبردی گر فرو پنجه بخونم
پس از خون که انگشتت خضابست

مکن با دلبران پیمان بدیعا
که عهد دلبران نقشی برآبست

خرم آن لحظه که گیرم برت
ای بوسم رخ همچون قمرت

در بغل نخل قدت را گیرم
کام شیرین بکنم از ثمرت

سینه بر سینه و لب بر سر لب
بنهم از سر شب تا سحرت

همچو پروانه کنم از سر شوق
سر و جان را همه قربان سرت

چشم بد دور چه زیبا صنمی
داغ فرزند نبیند پدرت

بسکه سر تا بقدم شیرینی
میتوان خورد بجای شکرت

بسکه از حسن خودت مغروری
نیست از عاشق بیدل خبرت

رحم کن رحم بر احوال بدیع
که بود عاشق خونین جگرت

ما نه آزاد کی باشد گرفتار به بندت
خرم آن وقتی که گردد دل گرفتار کمندت

ای که در خونم کشیدی بازکش یکدم عنانرا
تا دم مردن زنم یک بوسه بر سم سمندت

دل بامید کرم آویخت در زنجیر زلفت
هان مکن کاری که این دیوانه بگریزد ز بندت

در حقیقت نزد من خوشتر بود از تندرستی
طالب درمان نگشتم تا شدم من دردمندت

بر سر خاک رهت چون سایه افتادم که شاید
بر سر من سایه اندازد کهی سرو بلندت

گر دو مار زلف تو از جان برون آرد دمارم
در مذاق من لبی خوشتر بود از جان گزندت

زهر نیش عقرب زلفت اثر در من ندارد
تا دهد از بوسه تریاقم لبان نوشخندت

آن دل سختش نگردد نرم ازین زاری بدیعا
گر صدای ناله خیزد همچو نی از بند بندت

جز دیدن رویت بجانم هوسی نیست
افسوس که بر این هوسم دسترسی نیست

خواهم تو بیائی که سپارم بتو جانرا
جانا بجز این از تو مرا ملتمسی نیست

جز من که تواند که دهد جان بره عشق
این کار مهم شیوهٔ هر بوالهوسی نیست

ثابت قدمم در ره اخلاص و محبت
در صدق و وفا مثل من امروز کسی نیست

شرطست بکنج لب تو یک دو سه خالی
زیرا شکری نیست که در وی مگسی نیست

بیوا همه خوبان دل عشاق بدزدند
این شهر چه شهریست که در وی عسسی نیست

گیرم که کنم زاری و فریاد بدیعا
سودی چه ز فریاد که فریادرسی نیست

ای سرو سهی ز جان غلامت
شرمنده ز رخ مه تمامت

بشکسته بهای لعل و گوهر
یاقوت فم عقیق فامت

وقتی که تو میکنی تکلم
شکر همه ریزد از کلامت

گر کبک ببیندت بکهسار
شرمنده شود ازین خرامت

بنشین صنما که گشته برپای — آشوب قیامت از قیامت
ای آهوی وحشی رمیده — با خویش کنم چگونه رامت
کن ناز هر آنچه می‌توانی — کامروز جهان بود بکامت
گر رحم بمن کنی عجب نیست — تو پادشهی و من غلامت
گویم ز تو خو بجفا نگیرند — گر کشته شدم من از حمایت

تنها نه دل بدیع بردی
دلها همه در شکنج دامت

زآه و اشکم بستر و بالین در آب آذر است — شام هجر است ندانم یا که صبح محشر است
آب آتش را اگر خاموش سازد از چه من — ز آتش دل سوزم و از اشک دامانم تر است
از حرارت سوزد امشب هر که نزدیکم شود — گر ز تب عشقش تنم چون کوره آهنگر است
سرگذشت خواب را از چشم بیدارم مپرس — تا ز هجرش خاره‌ام بالین و خارم بستر است
با خیال مژه‌ات چون سر ببالین مینهم — تا سحر شب در بدن هر موی من چون نشتر است
قدرت آن کو که برگیرم عنان توسنش — منکه پایم مانده در گل من دستم بر سر است
وصف جنت را مکن واعظ که پیش عاشقان — باغ جنت باده کوثر حور و غلمان دلبر است
عارف و عامی برقصند از سر مستی و شوق — ساحت میخانه را امشب صفائی دیگر است
ما خدا خواهیم و زاهد از خدا حور و قصور — او عرض دارد هوس را هوای جوهر است
شد ز خیل غمزه‌ات پامال اقلیم دلم — باعث ویرانی هر ملک خیل لشکر است

زینهار از چشم فتانش بدیع از زینهار
فتنه ملک مسلمانان همه ز آنکافر است

اینکه چنین میرود سرو خرامان کیست — از همه دل میبرد دلبر جانان کیست
اینکه ببازار حسن خلق بجان گشته اند — جمله خریدار او یوسف کنعان کیست
اینکه چو حربا شدم مات ز تجلوه‌اش — کرده طلوع از کجا مهر درخشان کیست
این صنم خورد سال کز غم عشقش غلید — خار بپای دلم نو گل بستان کیست
اینکه ز دیدار او دیده من روشن است — ماه کدام انجمن شمع شبستان کیست
اینکه نداند ز هم جور و جفا را هنوز — جور بمن میکند طفل دبستان کیست

ناله کند روز و شب بر سر کویش بدیع
هیچ نپرسد که این ناله و افغان کیست

برگ سمن روی نگار من است — مشک ختن موی نگار من است
سرو لب جوی بدین اعتدال — قامت دلجوی نگار من است
آنکه نماید دل شیران اسیر — چشم چو آهوی نگار من است
قبله اصحاب دل اندر جهان — طاق دو ابروی نگار من است
راهزن دین و دل شیخ و شاب — نرگس جادوی نگار من است
سرمه چشم همه اهل نظر — خاک سر کوی نگار من است
دام ره عارف و عامی بدیع — حلقه گیسوی نگار من است

خون گریه کن ای دیده که ماهم بسفر رفت
عمرم بدو از رفتن او عمر بسر رفت

دیگر بچه امید در این شهر بمانم
کامید من آن ماه پریرخ بسفر رفت

چون لاله مرا سینه شکافید و ببینید
کز رفتن آن شوخ چه داغی به جگر رفت

مژگان شده چون خار بچشم اهل نظر را
تا آن صنم لاله رخ از پیش نظر رفت

ای ترک جفاپیشه دگر ترک جفا کن
کز خنجر بیداد تو خونم بهدر رفت

القصه بدیعا ز سفر کردن آن ماه
دیگر نتوان گفت که ما را چه بسر رفت

هم دل ربوده هم دین از من بیک اشارت
در دلبری ندیدم شوخی بدین مهارت

دل دادم و خریدم سودای عشق و دانم
غیر از زیان نباشد سودی درین تجارت

در بند دام صیادم هستم ز هر غم آزاد
نایم از چمن یاد شادم ازین اسارت

نبود عجب گر این اشک بنیاد من برانداخت
چون سیل آورد زور ویران شود عمارت

بی آن نگار جانی تلخست زندگانی
دردا که عمر فانی بگذشت در مرارت

سر افتد بمیدان جانها رود بتاراج
چون غمزه اش نماید آهنگ قتل و غارت

از بهر مژده کاینک داریم نیمه جانی
کو قاصدی که آرد از مقدمش بشارت

در نرد عشق جانان گر باختی دل و جان
نادم مشو که ربح است این مختصر خسارت

کس چون بدیع خوشگو از شاعران نکرده
افراغ روح معنی در قالب عبارت

ابروی تو برده است ز گل آب و طراوت
وز قند ربوده لب لعل تو حلاوت

داری گل و قندی ز رخ و لب که به از آن
معجون مقوی نبود بهر رخاوت

نسبت نتوان داد بگلبرگ رخت را
در گل نبود این همه خوبی و طراوت

یک آیه ندیدم که نه در شان تو باشد
چندان که نمودم ز صحف حسن تلاوت

گر در دم پیری تو شوی همدم شیخی
گیرد ز سر ایام جوانی و صباوت

با این بدن نرم و لطیفی که تو داری
از چیست ترا این همه سختی و قساوت

از کینه اگر سینه به تیغم بشکافی
مهرم نشود با تو مبدل بعداوت

چشم از رخ زیبای بدیع تو نپوشد
هر کس که بود صاحب ادراک و ذکاوت

ای دیده خون ببار دمادم که یار رفت
آرام جان قرار دل بی قرار رفت

ای دل فغان برآر و همی کن چو بی نوا
گز نینوا بسوی حجاز آن نگار رفت

از دیده جوی اشک روانست بر کنار
تا آن نگار سرو قدم از کنار رفت

صد خار غم بپای دل خسته ام خلید
تا از بر من آن صنم گلعذار رفت

تا عرصه نظاره تهی شد ز جلوه اش
مژگان بچشم اهل نظر همچو خار رفت

غوغا بلند آمد و شد گرد فتنه راست
جولان کنان ز شهر چو آن شهسوار رفت

تا رفت از کنار بدیع آن غزال شوخ
صبر از دلش رمید و ز جانش قرار رفت

ا؎ اگر بجای طراوت نداوت فرموده بود خالی از تکرار بود چه نداوت بمعنی طراوت آمده است "نوائش"

غیرت کشدم چون نظرش بر دگری هست
هرچند بمن نیز نهانش نظری هست
از کوچهٔ خوبان مگذر ای دل غافل
هشدار و حذر کن که درین ره خطری هست
یارب تو نگهدار دلم را که در این شهر
هرسو که کنم روی بت دلشکری هست
دشنام مرا میدهد اندر ملاء عام
تا خلق بدانند دعا را اثری هست

جز مرغ دلم گمشده ام نیست بدیعا
در دامش اگر بسمل بی بال و پری نیست

دانم که میسر نشود وصل تو بی رنج
زآن روی که بی رنج میسر نشود گنج
دین و دل و جان و خرد و صبر بغارت
برده است بیک غمزه زمن چشم تو هر پنج
از بخت نشد قسمت ما کنج وصالت
هرچند که بردیم بسی در طلبت رنج
زلف سیهت دور رخت حلقه کشیده
یا ملک ختا را گرفته سپه زنج
چون کبک صفت جانب گلزار خرامی
از شیوهٔ رفتار تو ریزد بزمین غنج

امروز بدیع است شه ملک فصاحت
زیرا که چو او نیست سخندان و سخن سنج

راحت روح است ساقی شرب راح
قم أدر كأساً فانّ العمر راح
جامی امروز از می وحدت بنوش
تا بیابی از غم فردا فلاح
باد هر کو ره نماید سوی دوست
در طریق عاشقان باشد مباح
هیچ گو مگریز از لطمات عشق
تا ربائی از میان گوی نجاح

گر نوازی ور گداز سر بنده ایم
کن عمل بر هر چه میدانی صلاح
گر خیال کشتنم داری بکش
در طریقت نیست خوبان را جناح

در هوای زلف و رخسارت بدیع
میکند فریاد هر شام و صباح

ای بحلاوت لب لعلت چو قند
قیمت بگو بوسه از آن لب بچند
پیرهنی بایدت از برگ گل
تا نرساند بدنت را گزند
هر چه پسندی بمن از مهر و کین
از تو پسندم که توئی دلپسند
در طمع دانهٔ خالت شدم
زلف تو در دام بلایم فکند
دست بگیرم که فتادم ز پای
ای بهوای تو دلم پای بند
آن رخ چون آینه از من مپوش
کن حذر از آه دل مستمند
پند مده عاشق دیوانه را
بند بود چاره مجنون نه پند
با جگرم عشق تو کرد آن چنان
کآتش سوزنده کند با سپند

تاب جفای تو ندارد بدیع
جور به ارباب وفا تا بچند

مانند لبت شهد بگفتار نباشد
چون قامت تو سرو برفتار نباشد
ما را بنظر گر تو نیاری عجبی نیست
خس را بر گل قیمت و مقدار نباشد
تا رشتهٔ گیسوی تو آمد بکف ما
ما را هوس سبحه و زنار نباشد

هرچند که رسوا شدم از عشق تو غم نیست
رسوائی عشقت بر من عار نباشد

هر جا که حبیبی است رقیبی است قرینش
در هیچ گلستان گل بی خار نباشد

با بوالهوس اسرار محبت نتوان گفت
هر بی سر و پا محرم اسرار نباشد

آزار مده این دل آزردهٔ ما را
کازردن دل شیوهٔ دلدار نباشد

کارم همه عشق است و من انکار ندارم
کاندر دو جهان خوشتر ازین کار نباشد

گر یار بدیعی بگسل از همه اغیار
زیرا که چو او یار وفادار نباشد

ماه پریرخم برون چون ز حجاب می‌شود
مهر ز خجلتش نهان زیر سحاب میشود

ملک دل ای شه بتان چون بتصرف تو شد
جور مکن که از ستم ملک خراب میشود

گرچه همیشه ریزد از لعل لبش شکر فرو
لیک ز بخت قسمتم زهر عتاب میشود

نقش خیال خویش را بین تو بدیدهٔ ترم
باور اگر نمیکنی نقش بر آب میشود

با تو بدیع حاجتی نیست بباده خوردنش
چشم ترا چو بیند او مست و خراب میشود

آنچه یارم ز جفا در دل زارم خون کرد
روز هجران همه را دیدهٔ من بیرون کرد

خواستم دل نسپارم بوی اما چکنم
نظری سوی من افکند و مرا مفتون کرد

گشت افسانهٔ من شهره بهر شهر و دیار
بسکه آن دلبر عیار بمن افسون کرد

دل دیوانهٔ من دوش بی محمل دوست
چون جرس ناله کنان رو بسوی هامون کرد

خواستم عشق درون بر همه پنهان ماند
اشک غماز ز دل راز مرا بیرون کرد

گله از هیچکسم نیست بدیعا ز آنرو
هر جفائی که بمن شد همه را گردون کرد

نزدیک او چو رفتم سر از شرم خم کرد
چون آهوان وحشی شد بیمناک و رم کرد

از من مباش غمگین کاندر دم نخستین
عشق تو کاتب صنع بر نام من رقم کرد

گویند حسن خوبان کاهد ز خط عارض
آن خط تازه یا رب از حسن او چه کم کرد

عشقم بد اختیاری وایدون شد اضطراری
دل خون شود که این سان ما را دچار غم کرد

از مهر ماه رویان پیوند خویش بگسل
دیدی بدیع کآن یار بر من چسان ستم کرد

بر گرد رخت گرد خط اینک بدر آمد
صد حیف که ایام جمالت بسر آمد

فریاد از آن چشم که با خنجر مژگان
هر زخم که زد بر جگرم کارگر آمد

هر شاخ امیدی که نشاندم بدل از عشق
افسوس که از رفتن تو بی ثمر آمد

هر کس که ز شاه شهدا عاشقی آموخت
اسباب جهان در نظرش مختصر آمد

تا دم زدم از وصف لب یار بدیعا
نظمم بمثل تالی عقد گهر آمد

تا چشم تو از لطف نظر جانب ما کرد
دردی که مرا بود بیک غمزه دوا کرد

داد دل ناکام خود از هجر تو گیرم
گر چرخ ز وصل تو مرا کام روا کرد

خون عقده شد اندر دل افسرده ام از رشک — تا باد صبا عقدهٔ گیسوی تو واکرد
سنگ ستم از هر طرفی بر سرم آمد — تا چرخ ستم پیشه مرا از تو جدا کرد
بی رنج تن آمد بکفم گنج سعادت — تا در دل ویرانهٔ من عشق تو جا کرد
تا چشم فکندم بکمانخانهٔ ابروت — مژگان تو دل را هدف تیر بلا کرد
آن دوست که دادم ز وفا سر بهوایش — شد عاقبتم دشمن و آهنگ جفا کرد

دی وعدهٔ قتلم ز جفا داد بدیعا
امروز سر وعدهٔ خود یار وفا کرد

اگر آن ترک پسر زلف بسر بر شکند — قیمت مشک ختا و رونق عنبر شکند
به تبسم چو شود باز لب و دندانش — نرخ یاقوت و بهای در و گوهر شکند
چون چمد طرف چمن سرو چمانم از رشک — قامت سرو خمد پشت صنوبر شکند
خرم آن لحظه که در عالم مستی آن شوخ — فتنه انگیزد و می ریزد و ساغر شکند
ره دم و جان را بیکی غمزه مسخر گردان — چون صف مژهٔ تو صد صف لشکر شکند
دلبران دل شکنی گر چه بود شیوهٔ شان — دلبری نیست بسان تو که دل بر شکند
ترسم این است که چون نوبت قتلم برسد — در دلش رحم پدید آید و خنجر شکند

شاد شو گر دلت از عشق بدیعا بشکست
خرم آن دل که مدام از غم دلبر شکند

گر پس از مردن گذر بر تربتم یحیی کند — از دم جان بخش خود جان مرا احیا کند

چشم فتانش شود بیدار اگر از خواب ناز — شهر طهران را بیک غمزه پر از غوغا کند
کرده اینک از ستم معمورهٔ دل را خراب — تا سپاه غم چپاد و راز رخشش با ماکند
هر دم از سودای او با خویش دارم گفتگو — عاقبت ترسم که این سودا مرا شیدا کند
تا بباد نیستی ندهد غبار هستیم — کی دل سودائی من ترک این سودا کند
صحبت یحیای ما را از غنایم بشمرید — صحبت یحیی حریفان مرده را احیا کند

گر نه شوق صحبت یحیی بسر دارد بدیع
از چه هر دم یکغزل در عاشقی انشا کند

تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو افتاد — بر دوش دلم بار تمنای تو افتاد
از طلعت خوبان جهان صرف نظر کرد — هر دیده که بر طلعت رعنای تو افتاد
اندیشه ز بلوای قیامت ننماید — هر کس که بر او سایهٔ بالای تو افتاد
بر باد عدم خاک وجودش رود آخر — آنرا که بتن آتش سودای تو افتاد
هشیار نخواهد شد و آباد نگردد — مستی که خراب از می مینای تو افتاد
گر در دل من جای نمودی عجبی نیست — گنجی د بویرانه از آن جای تو افتاد

از بسکه بدیعست بیان تو بدیعا
معدن خجل از طبع گهرزای تو افتاد

ز غیرت مرا خار در دل نشیند — چو با غیر آن گل بمحفل نشیند
دلم چون درآئی درآید بافغان — چو از بهر رفتن بمحمل نشیند

نیاید دلم بی تو یکدم تسلّی / اگر مهر و ماهم مقابل نشیند
مرا خوشتر آید ز گل نوک خاری / که از عشق دلدار در دل نشیند
۱۷۰ بکشتن شدم راضی از آنکه شاید / غبارم بدامان قاتل نشیند
نگریم بروز وداعش که ترسم / ز اشک منش ناقه در گل نشیند

ز حیوان تفاوت ندارد بدیعا
هرآنکس که از عشق غافل نشیند

بی محابا بر رخت زین پس نظر خواهیم کرد / پیش تیر غمزه ات سینه سپر خواهیم کرد
همچو دل عشق ترا در سینه جا خواهیم داد / غیر عشقت هرچه هست از دل بدر خواهیم کرد
در ره مهر و وفا جان را فدا خواهیم ساخت / خویشتن را در وفاداری سمر خواهیم کرد
شام هجرت صبح اگر بر ما نخواهد شد چه باک / با خیال وصل تو شب را سحر خواهیم کرد
تا بدامان تو ننشیند غباری در خرام / خاک راهت را ز آب دیده تر خواهیم کرد
چون سر کوی تو شد آرامگاه مدعی / ما بناچار از سر کویت سفر خواهیم کرد
گر بپاداش وفا زین پس جفا خواهی نمود / از جفایت پیش مردم شکوه سر خواهیم کرد

گر بکوی یار باز افتد گذار ما بدیع
خاک راه یار را کحل بصر خواهیم کرد

دلم از شعله شمع رخ جانانه می سوزد / بدان گونه که بر حالش دل پروانه می سوزد
ازین سودا که در دیگ هوس پختم عجب نبود / چنین گر خرمن عمر من دیوانه می سوزد

در و دیوار خانه هر شب از آهم شود روشن / ازین آتش یقین دارم که روزی خانه می سوزد
دلا در عشق کن تقلید پروانه اگر مردی / که در نار محبت خویش را مردانه می سوزد
مزن از بهر آزار دل ما شانه بر گیسو / که از آه آتشینم عود آسا شانه می سوزد
ز جور چشم افسون ساز او گفتی بگو شرحی / اگر گویم زبان از گرمی افسانه می سوزد

چنان در کوره هجران بدیع خسته میسوزد
که بر حالش دل خویش و دل بیگانه میسوزد

لب لعلت بهنگام سخن دُرّ و گهر ریزد / نه بس دُرّ و گهر ریزد که هم شهد و شکر ریزد
عجب نی مرغ دل گر ریخت پر در دام عشق از غم / که عنقا گر بقاف عشق افتد بال و پر ریزد
دل خود بر جگر گوشه کمان بستیم و جا دادم / اگر جای سرشک از چشم ما لخت جگر ریزد
ز بیداد تو اندر کوره دل تافتم آهی / که گر بیرون کشم آنرا شرر بر خشک و تر ریزد
بنازم عاشقی کز کیمیای عشق معشوقی / سرشک سیمگون هردم بروی همچو زر ریزد
مرا در مجلس عشرت فلک ساقی بود لیکن / بجای باده اندر ساغرم اشک بصر ریزد

بدیع ناتوان از خم کاری نخواهد شد
که زلف عنبرینت دمبدم مشک تتر ریزد

اگر از باد صبا زلف تو افشان نشود / خاطر جمع من از رشک پریشان نشود
تا بدامان نشود چاک مرا جیب سکون / گر غمت با دل من سر بگریبان نشود
تا دل تنگ مرا وعده بوسی ندهی / مشکلم از دهن تنگ تو آسان نشود

بعلاجم چه کشی زحمت بیهوده طبیب
عشق دردیست که از بهر تو درمان نشود

مستجابست دعا نزد خدا در دم وصل
لکن دعای دل غمدیده که هجران نشود

عشق این بار دل بوالهوسم پیشه نمود
دارم امید که زین کار پشیمان نشود

مومنی در همه عالم نبود همچو بدیع
کافر چشمش اگر رهزن ایمان نشود

گر غم عشق تو جا در دل ناشاد کند
از غم هر دو جهان خاطرم آزاد کند

گر نوازد ز کرم ور بکند از در ستم
خوش بود هرچه که آن شوخ پریزاد کند

شوخ بیدادگری برده دلم گر غم او
چون کنم داد بخشم آید و بیداد کند

فتنه انگیخت ز مستی و در آویخت بما
ترک چون مست شود عربده بنیاد کند

آنکه یادش نرود روز و شبم از دل کاش
از من دلشده روزی بغلط یاد کند

با چنین قامت و رخ گر بخرامی سوی چمن
باغبان طعنه بسی بر گل و شمشاد کند

آفت جانی و من مایل دیدار توام
صید من گو هوس دیدن صیاد کند

همچو شیرین شکرخنده بتی می باید
کاحتمال ستمش خسرو و فرهاد کند

کن طبیبانه دوای دل پردرد بدیع
کز الم شام و سحر ناله و شیون یاد کند

ای گل از جور رمم نمودی در نظر چون خار خار
ترک یاران کردی و گشتی تو با اغیار یار

روی گلگون تو چون گلنار و من دارم بدل
روز و شب از حسرت آن روی چون گلنار نار

دست کوته کن ز آزار دل زارم که شد
دل ز آزار تو ای دلدار دل آزار زار

رو ز عشقت بر نتابم ور نباشد باورت
همچو منصورم برای امتحان بر دار دار

کن طلوع از برج اقبال من ای مهر مراد
زانکه روزم شد چو شب از چرخ کجرفتار تار

تا توانی عمر را ضایع مکن در کاهلی
زانکه شاخ کاهلی آرد همی ادبار بار

منکه در انظار مردم همچو گل بودم عزیز
گشتم از عشقش بدیعا حالیا چون خار خار

خیالت هر شبم آید در آغوش
نمیگردد دمی از دل فراموش

نمیدانی که از خیل خیالت
نخفتم از سر شب تا سحر دوش

ز فرط شوق پندارم تویی تو
خیالت را چو شب بینم در آغوش

بترک عشق تو کی میدهم دل
بقول ناصحان کی میکنم گوش

سراسر نیش گردد در وجودم
اگر دور از رخت نوشی کنم نوش

ز نار عشقت ای سلطان خوبان
بسان دیگ دایم میزنم جوش

ز سرمه چشم مست نیمخوابش
بمرگ عاشقان گشته سیه پوش

ز اشکم شعله غم تیزتر شد
که گفت آتش شود از آب خاموش

چو قمری میزند پر در هوایت
بدیع خسته ای سرو قباپوش

راه ایمان میزند جادوی چشم رهزنش
رخنه در جان میکند مژگان ناوک افکنش

من بناچاری نهادم گردن خود زیر تیغ / گر بریزد خون من خونم بود در گردنش
گر گریبانم نشد امروز از جورش رها / گیرم از بهر تظلم روز محشر دامنش
فرصت یک دیدنی ممکن نمیگردد مرا / عاشقان از بس هجوم آورده بر پیرامنش
گر خیالش را شبی در خواب گیرم در بغل / بسکه می باشد لطیف آزرده میگردد تنش
دیده ام چون دیدهٔ یعقوب روشن میشود / گر بشیر باد آرد بوئی از پیراهنش

جعد مشکینش ره پیر و جوان زد بدیع
فرخ آنروزی که گردم صید زلف رهزنش

هر که باشد هوای جانانش / دست باید بشوید از جانش
چاره هست از برای هر دردی / جز محبت که نیست درمانش
خوابم از دیده تابم از تن برد / مژهٔ شوخ و چشم فتانش
وه که دارم درون سینه دلی / پاره پاره ز تیر مژگانش
نیست شیخی که کافر چشمش / نزده راه دین و ایمانش
دعوی حسن کرد گل با تو / زین گنه چاک شد گریبانش
هر که شاه سریر حسن بود / ملک دل هست زیر فرمانش
لذت وصل را نمی یابم / بسکه خو کرده ام بهجرانش
تا کشیده کمان هنوز که من / کرده ام جان نشان پیکانش
هر بنائی که کرد عشق آباد / نکند حادثات ویرانش

پاسی خود از ره طلب نکشم / تا رسد دست من بدامانش

هر که بیگانه شد ز خویش بدیع
می شود آشنای جانانش

از لطافت شود آزرده تنش / گر نمایند ز گل پیراهنش
همچو سیماب گریزد از دست / گر زنی دست به سیمین بدنش
بسکه تنگ است دهانش در باغ / خون خورد غنچه ز رشک دهنش
لوحش الله که بهم چسبیده / از حلاوت لب شکر شکنش
سرو آزاد شود بندهٔ او / گر خرامان نگرد در چمنش
گو زلیخا که ببیند به عیان / یوسف خویش بچاه ذقنش
با چنین حسن روا خواهد بود / جای بت گر بپرستد شمنش
رشتهٔ عمر بدستش آید / هر که گیرد سر مشکین رسنش
سینه کردم سپر تیر بلا / در بر غمزهٔ ناوک فگنش

شد مقیم سر کوی تو بدیع
چون غریبی که رسد در وطنش

هر چه کنم نیایدم دامن وصل تو بکف / آه که در فراق تو عمر عزیز شد تلف
نیست اگر ترا ابد قصد مصاف عاشقان / از چه سپاه مژه ات تیغ بکف کشیده صف
از سپه غمت کجا جان ببرم که بسته اند / خیل خیال روی تو راه مرا از هر طرف

گر رخت از غبار خط یافت کلف غمین مشو — زانکه نمی شود تهی صورت ماه از کلف
تیغ اگر کشی بکش تیر اگر زنی بزن — سینه کنم ترا سپر دیده کنم ترا هدف
در غم یار سنگدل پای فرو شدم بگل — سنگ بسینه متصل میزنم از ره اسف

بزم بدیع روز و شب گرم بود ز هجر تو
اشک و فغان و سینه آتش باده و مطرب است و دف

در هر نفسی ببینم اگر صد خطر از عشق — حسنت نگذارد که بپوشم نظر از عشق
گر تیغ بلا بر سر من چرخ ببارد — اندیشه مرا نیست که دارم سپر از عشق
ترسم که کند ناله اثر در دل سختش — روزی که نماند ز وجودم اثر از عشق
مرهم چه گذاری که ز مرهم نشود به — زخمی که رسیده است مرا بر جگر از عشق
زاهد که دهد سرزنش عشق بعشاق — با او چه بگویم که ندارد خبر از عشق
بیم است چو مجنون بنهم سر به بیابان — زیرا که مرا عقل نمانده بسر از عشق

زنهار بدیعا بجهان عشق نورزی
کاندر دو جهان نیست بلائی بتر از عشق

چه حاجت است مرا سیر باغ و گردش راغ — که با خیال تو دارم ز باغ و راغ فراغ
قسم بباغ جمالت که بی گل رویت — مرا چو گوشهٔ زندان بود تفرج باغ
گرفتم اینکه گل تر دمید و لاله شکفت — مرا چه سود که دارم دلی ز هجران داغ
خزان برفت و بهار آمد و گلستان شد — ز گونه گونه ریاحین چو دکهٔ صباغ

فدای چشم تو ساقی بر غم عم ایدون — شراب ناب بده تا کنم علاج دماغ
مباش غره ازین عیش عاریت بلبل — که عنقریب شود شاخ گل نشیمن زاغ

مکن سراغ وفا در جهان بدیعا زان
کزین متاع کسی در جهان نیافت سراغ

دلا مژده که آمد موسم گل — ز گلبن شد بلند آواز بلبل
دمن شد دلفروز از فر نوروز — چمن شد جانفزا از سبزه و گل
فرح انگیز شد صحرا از سوربری — عبیر آمیز شد عنبر از سنبل
الا ای ساقی مستان در این دم — مکن در گردش ساغر تعلل
بیا و جم دمادم جام می را — بگردش آر چون دور تسلسل
نگردد شاد جان از دیدن باغ — نگردد باز دل از چیدن گل
نه دل را مانده بی روی تو آرام — نه جان را مانده از هجرت تحمل
گهی از وجد مینالم چو قمری — گهی از شوق مینوانم چو بلبل
بدیع خسته را از لطف دریاب — که زد بر دامنت دست توکل

ترا هر مشکلی حل گردد آسان
اگر از صدق بنمائی توکل

ای بطلعت همچو ماه و ای با برو چون هلال — ای بعارض چون غزاله وی بچشمان چون غزال
عارضت گل طره ات سنبل لبت لعل تو مل — دیده از نرگس خطت ریحان قدت باشد نهال

غزاله
آفتاب است

نقطهٔ خال است بر کنج لب جانبخش تو
یا نشسته بر کنار چشمهٔ کوثر بلال

چون شوم ایمن ز تو کز بهر صید مرغ دل
دامها داری ز زلف و دانها داری ز خال

می شود بیدار آیا طالع خوابیده ام
کز پی شام فراقت بر دمد صبح وصال

بسکه کردم در هوایت مویه گشتم همچو موی
بسکه کردم در فراقت ناله گشتم همچو نال

خرم آن جانی که آید در غمت از تن برون
فرخ آن جسمی که گردد زیر پایت پایمال

تنگدل گشتم ز قیل و قال اهل مدرسه
ای خوشا کنج خرابات و مقام اهل حال

عالم دیوانگی خوش عالمی باشد که نیست
آگهی دیوانه را از رنج و اندوه ملال

تا بکی در طلب گنج و کسب مالی ای بدیع
گنج دارد رنج در پی مال می باشد وبال

ای خار غمت نشسته در دل
پای دلم از غم تو در گل

هر نخل وفا که ما نشاندیم
جز خار جفا نداد حاصل

در بند تو جان سپردن آسان
پیوند بریدن از تو مشکل

درمان نشود به هیچ دارو
دردی که مراست از تو در دل

دور از لب همچو شکر تو
شهدی که خورم بود هلاهل

حوری نه ملکی نه ندانم
آدم نبود بدین شمایل

گر دور شدی چه غم که ما را
جز نقش تو نیست در مقابل

تا جان بتن بدیع باشد
عشقش نشود ز سینه زایل

رفت آن یار وای برمن و دل
نزد اغیار وای برمن و دل

آنکه میزد دم از وفا با او
شد جفاکار وای برمن و دل

مونسی نیست جز خیال توام
در شب تار وای برمن و دل

حذر ای دل که میزند ره دل
چشم دلدار وای برمن و دل

دل ربوده است قصد جان کرده
یار عیار وای برمن و دل

من ز درد دل و دل از درد ت
گشته بیمار وای برمن و دل

عاقبت در کمند عشق بدیع
شد گرفتار وای برمن و دل

خواهی نخواهی ای ماه محفل
رفتیم و بردیم داغ تو بر دل

بر دل کشیدیم بار غمت را
وادی بوادی منزل بمنزل

پای ما لنگ و راه تو بس دور
وصل تو محال هجر تو مشکل

درد فراقت درد بی درمان
فکر وصال تو فکر باطل

جان بر لب آمد در آرزویت
مردیم و نشد کام از تو حاصل

اندر هوایت شد خاک بدیع
وز دلش نشد مهر تو زایل

گفتم خیال وصلت دارم همیشه در دل
گفتا بمن که بگذر از این خیال باطل

گفتم که نقش بسته در دیده ام خیالت
گفتا ز نقش بر آب آخر ترا چه حاصل

گفتم مگر تو ماهی ای شاه کشور حسن — گفتا که مه ندارد این حسن و این شمایل
گفتم بحسن هیچ همتای خویشتن را — گفتا که بینم ار شد آئینه ام مقابل
گفتم که چشم مستت قصد دلم نموده — گفتا مرغ بریان مستان شوند مایل
گفتم که بخشی از لطف باز آنکلبهٔ من — گفتا برون نیاید خورشید شب ز منزل

گفتم بدیع تاب رنج غمت ندارد
گفتا که می نگردد بی رنج گنج حاصل

ز درد فرقت جانان رسیده تا لب جانم — طبیبی گو که از یاری نماید فکر درمانم
نه در کف دامن وصلی نه در دل طاقت هجران — ندانم چون کنم یارب بکار خویش حیرانم
چو بسمل دست و پا در خون زنم از شوق دیدارت — بمن رحمی کن ای کافر که من آخر مسلمانم
من و حال پریشانی که پیدا نیست سامانش — چه می پرسی ز احوالم چه می جوئی ز سامانم
غم عشق ترا در دل نهان کردم ندانستم — که از رنگ رخم گردد عیان این راز پنهانم
منم آن بلبل مسکین که از بیداد گلچینان — نه راه اندر قفس باشد نه جا اندر گلستانم

بدیعا سخت میترسم که در روز قیامت هم
نخواهد شد سحر از تیره بختی شام هجرانم

اگر بود آن شکرلب در دم مردن ببالینم — به تلخی از تنم بیرون نمی شد جان شیرینم
بغیر از جان سپردن چاره نبود هر ای دل — که در چنگ غمش چون صعوه در چنگال شاهینم
مرا کنج قفس خوشتر بود از ساحت گلشن — اگر دانه بود آن خال و دام آن زلف مشکینم

شب وصل ترا چون مبتلایم یاد میگویم — خوش آن شبها که تا وقت سحر بودی ببالینم
زهی حسنت که از یک جلوه گرد اینگونه حیرانم — زهی چشمت که از یک غمزه برد ایمان دل و دینم
بشکر آنکه اندر ملک حسن امروز سلطانی — بحال زار من رحمی که در جنب تو مسکینم

بدیعا مردم از شبهای هجران کی رسد روزی
که از وصلش شود شاد این دل ناشاد غمگینم

منصور وشم از کشی بدارم — از عشق تو دست برندارم
روزی بتفقدی که نیست — گر پرسش کنی ز روزگارم
رحمی که دمار طرهٔ تو — آورده برون ز جان دمارم
چشمم بیکی نظر برد — از جسم توان ز جان قرارم
گر بی تو نظر بگل نمایم — در دیده خلیده باد خارم
من عاشق تو باضطرارم — رفته است عنان اختیارم

جان دادم و زین متاع ناچیز
از یار بدیع شرمسارم

تا دل بتار زلفت از روی مهر بستم — پیوند مهر خود را از مهوشان گسستم
از چشم چشمه خیزم پایم بگل نشسته — کارم ز دست رفته جانا بگیر دستم
ساقی مده شرابم زآنرو که عاشقم من — سرخوش ز جام عشقم مست از می الستم
تا روز حشر هوشم بر سر نخواهد آمد — زآن باده که امشب ساقی نمود مستم

در روز وصل جان را کردم فدای جانان
تا دیدهٔ بصیرت بر صورتت گشودم
از ذوق نوش لعلت نیش ستم چشیدم

صد شکر کز بلای شام فراق رستم
ره یافتم بمعنی و از جمله دیده بستم
وز شوق زلف و رویت شب تا سحر نشستم

از سرزنش بدیعا ما را چه غم که در عشق
رسوای دهر گشتم مشهور شهر هستم

بپاداش مهر ای مه ناز نینم
شدی یار اغیار و خستی بزخمم
بدور خط و روی تو نیست الفت
دو زلف تو شد آفت صبر و هوشم
فراق تو باشد عذاب جحیمم
بنازم به چشمت که با تیر مژگان

بدل کاشتی عاقبت تخم کینم
نبود از تو هرگز گمان این چنینم
نه با مشک و عنبر نه با یاسمینم
دو چشم تو شد فتنهٔ عقل و دینم
وصال تو باشد بهشت برینم
گشاده کمان و بود در کمینم

رسد گر زنم لاف معجز بدیعا
که در نظم اشعار سحر آفرینم

هر شب ز آه آتشین روشن شود کاشانه ام
داند چه لذت یافته خضر از زلال زندگی
گر عاشق دیوانه را زنجیر میباید نمود
ای ساقی پیمان شکن پر کن بده جامی بمن

ترسم که آخر زین شرر روزی بسوزد خانه ام
هر کس که بنهاده شبی لب بر لب جانانه ام
ای عاقلان زنجیر کو من عاشق دیوانه ام
کز جور گردون پر شده از خون دل پیمانه ام

گر تو برخ افروختن از شمع بیشی ای صنم
من با چنین فضل و ادب در بصره ویران شده

من هم در آتش سوختن نی کمتر از پروانه ام
مانم بگنجی شایگان کافتاده در ویرانه ام

در راه آن جانانه من گردم بمردی جان فدا
برگو بدیعا آفرین بر همت مردانه ام

بکجا روم ز دردت چکنم چه چاره سازم
ز وصال خویش آبی بفشان بر آتش من
چو نهاده ام از وفا سر بخط محبت تو
بنماز اگر نیارم سوی قبلهٔ رخت رو
چو مرا طواف کوی تو میسر است جانا
تو که غافلی چه دانی که سحر چگونه گردد

که ز آتش فراق تو چو موم در گدازم
مپسند کز فراق تو بسوزم و بسازم
تو هم از وفا بخطی بنمای سرفرازم
بطریق عشق باشد همه باطل آن نمازم
بطواف کعبه دیگر نروم که بی نیازم
ز خیال طرهٔ او شب تیرهٔ درازم

غم عشق او بدیعا نشود نهفته دیگر
که ز چاک سینهٔ من بود آشکار رازم

رفت تابم از تن و گرد از دلم آرام رم
دل نیاساید درون سینه ام از فرط شوق
مدعی پیغام یار آورد و خون خوردم ز رشک
تا نسوزد در محبت طاعتش بی حاصل است
لذتی در ترک لذت هست کان ناید بوصف

تا که عشق آن صنم شد در تن و اعضام ضم
تا نسایم یکدمی بر آن لب گلفام فم
بر دل غمگین من افزود ازین پیغام غم
کو که گردد در عبادت پشت شیخ خام خم
ترک لذت کن که بینی آنچه دید از جام جم

سینه پر درد است و نتوانم ز دل آهی کشید
همچو آن مرغی که نتواند زند در دام دم

تا رمید از من بدیعا آن غزال مشکمو
طاقتم شد طاق و گرد از جان من آرام رم

از بسکه ضعیف و ناتوانم
تا لب نرسد ز دل فغانم
لب بر لب من بنه که بر لب
از شوق لبت رسیده جانم
از آتش جان گداز عشقت
شد سوخته مغز استخوانم
هر شام و سحر بیاد آن ماه
از دیده ستاره می‌فشانم
تا از بر من چو تیر رفتی
شد پشت خمیده چون کمانم
گر پیر شوم ز هجر غم نیست
وصل تو کند ز نو جوانم
از بس ز غمت تو ناله کردم
شد شهرهٔ شهر داستانم

از نقل شمایل بدیعت
شد نقل همه انجمن بیانم

بفصل گل نفسی سیر گلستان کردم
چو بلبل از غم عشقت بسی فغان کردم
بسرو ناز چو دیدم ز دیده جوی سرشک
بیاد قامت دلجوی تو روان کردم
نظر بغنچه چو کردم ز روی دلتنگی
کشیدم آه ز دل یاد آن دهان کردم
دلش ز قصهٔ پر غصه‌ام بدرد آمد
بهر که درد دل خویش را بیان کردم
مرا بجرم محبت بکش کمان و بکش
که پیش تیر تو من سینه را نشان کردم

کجاست محرم رازی که دل پر از خون شد
ز بسکه راز غمش را بدل نهان کردم
ز سود مهر بتان دل نمی‌کنم هر چند
در این معامله من بارها زیان کردم

بدیع دوش بیاد تو این غزل میخواند
بباغ رفتم و گل چیدم و فغان کردم

چشم لطفی بمن افکن که گرفتار توام
عاشق خون جگر زار دل افکار توام
تو لب شکر دهنی دلبر شیرین سخنی
من بشوریده دلی کوهکن زار توام
دمی از وصف جمالت ننشینم خاموش
بلبل نغمه سرای گل رخسار توام
گر خریدند بدینار و درم یوسف را
من بجان ای مه گلچهر خریدار توام
جان ز جور تو بلب آمد و شوقم باقیست
آفت جانی و من مایل دیدار توام
همچو من تاب جفای تو ندارند اغیار
این منم کز ره اخلاص وفادار توام
همه بردند تمتع ز تو جز من که مدام
تلخکام از لب شیرین شکربار توام

هیچ از این جور فزون کم نشود عشق بدیع
جور کن جور که من طالب آزار توام

چرا نبود دلم مهموم و مغموم
که از دیدار دلبر گشته محروم
وجودم شد چنان در عشق معدوم
که از بودم خیالی مانده موهوم
بجانم زد شراری آتش عشق
که از سوزش تنم شد آب چون موم
ندارم باکی از کشتن که دانم
شهید عشق مغفور است و مرحوم

چه بی رحمی تو ای ظالم که هرگز
نیاری رحم بر احوال مظلوم

شرابم خون و نقلم پاره دل
مرا شد از غمت این رزق مقسوم

ز خوبان شاهدی دارم که چون او
نه در چین دلبری باشد نه در روم

نماید آفرین سعدی بدیعا
گر از من بشنود این شعر منظوم

بهر صیدت گسترید آن سرو سیم اندام دام
بر سر کویش مزن ای بهر هنگام کام

کام دل از صحبت درویش صاحب دل بجو
هیچکس حاصل نکرد از صحبت حکّام کام

دل بعشق یک صنم دادیم از روز نخست
پیش ما دیگر مبر از سایر اصنام نام

حبذّا میخانه کآنجا از کرم مغبچگان
بوسه می بخشند در آغاز و در انجام جام

از غمت خون میخورم آخر وفا کن کز جفا
صبح را گردی تو بر عشاق خون آشام شام

از کرم نبود بگیتی خصلتی بهتر بدیع
مرغ وحشی را توانی کردن از اکرام رام

ز مشک ساده بر سر افسرش بین
هزاران فتنه در زیر سرش بین

ندانم تشنهٔ خون که باشد
چو ترکان مست و در کف خنجرش بین

خرامان در میان خیل عشاق
چو شاهی در میان لشکرش بین

بیکدم میکند صد مرده زنده
باعجاز لب جان پرورش بین

کنم چون گریه خندد بی محابا
بروی گریه طعن و تسخرش بین

نشستن در برم و آنگاهش از شرم
نگه کردن بسوی دیگرش بین

دلیل آنکه کشته عاشقان را
بخون آلوده یکجا خنجرش بین

بدیع خسته از نار غمت سوخت
پریشان در هوا خاکسترش بین

صبا گر بگذری سوی نگار گلعذار من
بگو کز درد هجرانت بجان افتاده کار من

از آن روزی که دل پیوند کردم با سر زلفت
سیه گردید روز من پریشان روزگار من

تو ای سرو روان تا از کنارم دور افتادی
ز دیده جوی خون جاریست دایم بر کنار من

ز بوی روح بخشت زنده میگردم اگر روزی
پس از مردن ز لطف افتد گذارت بر مزار من

من از مردن نیندیشم ولیکن بیم آن دارم
که بعد از مرگ از کویت برون افتد غبار من

دو چشم تو بیک غمزه ربوده چار چیز از من
ز تن تاب و توان من ز دل صبر و قرار من

بدیعا اضطراری گشته عشقم پند کمتر ده
هوای آن صنم برده است از کف اختیار من

باز بسر اوفتاد عشق دلارام من
رفت ز تن تاب من شد ز دل آرام من

منزل آغاز عشق دین و دلم شد ز کف
تا چه شود اندرین راه سر انجام من

صبح وصالی نشد بهر من ای دل پدید
در شب هجران تمام شد همه ایام من

سرو ز پا اوفتد غنچه خورد خون دل
گر بخرامد در چمن سرو گل اندام من

عشق بتان را بدیع ترک نخواهم نمود
گر بشود اندرین ننگ همه نام من

هر لحظه شود جور تو چون حسن تو افزون
رحمی که شد از جور و جفایت جگرم خون

این سرخ سرشکی که بود بر رخ زردم
نخجی است ز دل خون شده و آمده بیرون

حسن تو و عشق من سودا زده بر زند
از یاد جهان واقعهٔ لیلی و مجنون

در چنگ نیامد سر زلف تو به نیرنگ
آخر نشد این مار سیه رام بافسون

از طرهٔ سحار تو مردم همه مسحور
بر نرگس فتان تو عالم همه مفتون

شکر همه تلخست بر آن لب شیرین
گل جمله چو خار است بر آن رخ گلگون

آن رشته دندان تو و آن لعل شکربار
با حقهٔ یاقوت پر از لؤلؤ مکنون

از بسکه بیان کرده ام اوصاف بدیعت
شعرم شده چون قامت دلجوی تو موزون

ای لعل شکر بار تو چون غنچه خندان
داری دل سختی که گرو برده ز سندان

هر چند که کین تو شود با دلم افزون
گردد ز وفا مهر دلم با تو دو چندان

هر جا که کنی جلوه ز حسن تو خلایق
انگشت تحیر همه گیرند بدندان

انصاف بود کلبهٔ ما تیره و هر شب
روشن بود از ماه رخت مجلس رندان

ناله دلم اندر شکن زلف تو هر دم
آنگونه که مظلوم کند ناله بزندان

هان از ستم دوست مکن گریه که ترسم
دشمن شود از گریهٔ تو خرم و خندان

هر دم غزلی نغز کن انشا د بدیعا
چون هست حریف تو سخن سنج و سخندان

عاشقی چیست خون دل خوردن
جگر از ناخن غم آزردن

روز با سوز و ساز شب کردن
شب بمحنت بروز آوردن

جان که سرمایهٔ حیاتست بود
پیش تیغ بلا سپر کردن

آخر کار عشق دانی چیست
جان بحسرت سپردن و مردن

عشق یک ورطهٔ خطرناکی است
که از آن جان نمیتوان بردن

ترک کن عاشقی و بوالهوسی
تا دمی وارهی ز غم خوردن

بشنو پند سودمند بدیع
نیست حاصل ز غصه پروردن

پیداست ز ذکر یارب من
گر غم گذرد چسان شب من

بیدار شوند خلق از خواب
شبها ز ندای یارب من

پیداست که بی تو چون کنم عیش
زین جام بخون لبالب من

کن جور که خوش بود عذابت
بر جان و دل معذب من

بگذار که بر لبت نهم لب
تا جان نرسیده بر لب من

گر نبض مرا طبیب گیرد
سوزد ز حرارت تب من

گر لطف نمیکنی ستم کن
ای یار لطیف مشرب من

خوشتر ز شریعت محبت
دیگر نبود بمذهب من

چندانکه بدیع خسته کوشید
ناید بحصول مطلب من

بیفایده است کوشش آری
تا هست بخواب کوکب من

دیدهٔ چرخ ندیده بشری بهتر ازین
آسمان صورت این ماه زمین بین و مناز
سخت ترگشت دلش از اثر نالهٔ من
عشقبازی مرا عیب مکن واعظ شهر
رُخم از درد بود زرد و سرشکم سیمین
حاصلش سنج و برش حسرت و بارش الم است

مادر دهر نزاده پسری بهتر ازین
که ترا نیست در انجم قمری بهتر ازین
ناله در سنگ ندارد اثری بهتر ازین
که در آفاق ندیدم هنری بهتر ازین
عاشقان را نبود سیم و زری بهتر ازین
شاخهٔ عشق ندارد ثمری بهتر ازین

دل و جان گرد نثار قدم یار بدیع
شرم دارد که نشد ماحضری بهتر ازین

ای یاد تو مونس دل من
رفتی ز برم ولی خیالت
با اشک ز دیده سیر بار کرد
شد سوخته خرمن امیدم
خوشش یافتم آفت جنونرا
دیوانه شدم بکن علاجی
از آتش غیرتم مسوزان

مهر تو سرشته با گل من
پیوسته بود مقابل من
خاری که خلید در دل من
زین برق که زد بحاصل من
تا زلف تو شد سلاسل من
ای شوخ پری شمایل من
با غیر میا بمنزل من

افسوس که درمیان جانان
شد پردهٔ جسم حایل من

روزی به بدیع رو نکردی
ای بخت سعید مقبل من

تا خیالت جای کرده در دل شیدای من
باهمه جنّی که از ایمان مرا بد با وطن
عاشقان را خوشتر از کوی تو جائی نیست لیک
داستان لیلی و مجنون مخوان دیگر که من
در هوایت سوختم آبی فشان بر آتشم

دمبدم افزون شود از فکر تو سودای من
عشق کرد آواره ام از موطن و ماوای من
آه کز جور رقیبان نیست آنجا جای من
کشته ام از عشق مجنون و توئی لیلای من
ورنه میسوزد ترا این آه آتش زای من

شد ز جور مدعی آواره از کویت بدیع
می نگوئی چون شد آخر عاشق شیدای من

دلم در حلقهٔ آن زلف پرچین
مرا باشد ز اکسیر محبت
ستمهائی که دیدم از رقیبت
دمی لب بر لبم نه تا بیابد
تو شاه کشور حسنی عجب نیست
مرا چو صبح جنت باشد آن شب
ببالینم نیاید در دم مرگ

چو گنجشکی است در چنگال شاهین
سرشک سیمگون بر چهر زرین
ندیده عندلیب از دست گلچین
تب عشقم ز عناب تو تسکین
چنین عجب از فروشی بر مساکین
که با دلبر گذارم سر ببالین
به تلخی از تنم شد جان شیرین

بدیعا کن حذر زان یار عیار
که چشمش میزند راه دل و دین

فغان کز درد بی درمان حرمان / بجان آمد دل و آمد بلب جان
نمیدانم مرا کی میدهد دست / که جان بسپارم اندر پای جانان
بحمد الله که من از دولت عشق / نه سر اندر جهان دارم نه سامان
بفریادم برس کز بیقراری / گریبان پاره کردم تا بدامان
زناچاری بردن داده ام تن / که درد عاشقی را نیست درمان
نمی سوزد دلت بر حال زارم / اگر من کافرم ای نامسلمان
بزن تیغی و از غم کن خلاصم / که کشتن شود دشوارم آسان

بدیع خسته دل پروانه آسا
ز عشقت سوختی ای شمع شبستان

بر لب رسیده جانم از درد عشق و حرمان / یارب ندانم این درد کی میرسد بدرمان
ای ابر رحمت آخر رشحی ببار و مپسند / کاینگونه جان سپارند از غصه تشنه کامان
با اینکه سوخت یکجا از عشق پیکر ما / تا پخته می شمارند ما را هنوز خامان
آنجا که جلوه دارد آن شاه کشور حسن / ندهند جای ما را اندر صف غلامان
چون گل مباش همدم با هر خسی و خاری / کاری مکن که گردی در عاقبت پشیمان
تا اختیار عقلم از دست برد عشقت / پیراهن صبوری شد چاک تا بدامان

با اینکه در محبت بردم بسر وفا را / آن دلبر جفاجو بشکست عهد و پیمان
در دیر و کعبه دیدم یاد تو مینمودند / دل برده جلوهٔ تو از کافر و مسلمان
با مسجد و کلیسا ما را علاقه نیست / دلدادگان عشقیم فارغ ز کفر و ایمان

گر بی سریم و سامان نبود عجب بدیعا
عشاق بینوا را نی سر بود نه سامان

ای چون تو مهی دیدهٔ آفاق ندیده / در باغ گل از رشک رخت جامه دریده
چون قامت موزون تو در باغ ظرافت / سروی بخمیده است و نهالی ندمیده
خیاط ازل پیرهن ناز و لطافت / بر جسم لطیف تو چه شایسته بریده
بر لعل لبت آن خط مشکین معنبر / خطی است که بر نقطهٔ موهوم کشیده
آن عاشق محروم منم کز پی مقصود / کوشیده بسی لیک بمطلب نرسیده
شایستهٔ رحم است محبی که باخلاص / در راه وفا گام زده کام ندیده

ناچیده بدیع از چمن وصل گلی لیک
صد خار بپای دلش از هجر خلیده

از غمزه ریخت خونم چشمان پرفن تو / گر من هلاک گشتم خونم بگردن تو
صبر از دل غمینم از غمزه برد چشمت / ز راه عقل و دینم جادوی رهزن تو
در وادی محبت پایم به گل نشسته / بر من ترحمی کن دستم بدامن تو
آن بلبلم که از کین مهلت نداده گلچین / روزی که من بچینم خاری ز گلشن تو

ای یار گلعذارم بردی ز دل قرارم
ما چون بخاک پایت روی نیاز سودیم

شد تیره روزگارم از روی روشن تو
از بهر چیست دیگر این ناز کردن تو

ای خرمن ملاحت رحمی بخوشه چینان
تا کی بدیع محروم باشد ز خرمن تو

دارم ز عشق روی تو در دل شرارهٔ
تاثیر در تو می نکند تیر آه من
پروانه سان بعشق بتی مبتلا شدیم
گر وقت احتضار بیائی تو بر سرم
از بهر غارت دل و دینم کفایت است
مرهم بنه که طاقت زخمم نمانده است

ای سرو گلعذار بحالم نظارهٔ
هان ای دل نگار مگر سنگ خارهٔ
سوزیم همچو شمع و نداریم چارهٔ
یابم حیات تازه و عمر دوبارهٔ
زآن چشم اگر بغمزه کنی یک اشارهٔ
دارم درون سینه دل پاره پارهٔ

جز غرق چارهٔ نبود مر مرا بدیع
بحریست عاشقی که ندارد کنارهٔ

ای شوخ پریزاده مهی یا که فرشته
از بسکه لطیفی تو گمانم که ید صنع
بر مصحف روی تو ز خط کاتب قدرت
تا حاصلی از وصل تو فردا بر دامروز
شمعست رخ یار و دل زار بدیعا

حسن تو چه حسنی است که از وصف گذشته
با آب بقا طینت پاک تو سرشته
آیات جمال تو چه شایسته نوشته
دهقان دلم تخم تمنای تو کشته
پروانه صفت ز آتش آن شمع برشته

بگرو رخت ای رخت ز رشک لاله
نه مه را بود چو تو زلف معنبر
بچشمت دهم دل بر رویت دهم جان
ندانم عرق بر جبینت نشسته
غمی کز فراقت مرا هست شرحش
بداد بدیع غمین رس که گشته

ز عنبر کشیده است موی تو هاله
نه گل را بود چون تو مشکین کلاله
که این چون غزالست و آن چون غزاله
و یا ژاله افتاده بر برگ لاله
نمی گنجد ای دوست در صد رساله
چو موئی ز مویه چو نالی ز ناله

نه پائی که پوید بکوی حریفان
نه دستی که گیرد ز ساقی پیاله

دم مردن ار بینمت یک نظاره
بزخمی خلاصم کن ای ماه پاره
طبیبان ستوه آمدند از مداوا
غریق غمت روی ساحل نبیند
بزن آبی از وصل بر آتش من
کسی را که نشسته کردی بدامن
عجب نی گر از حالم آگه نهٔ تو

بگیرم ز سر زندگی را دوباره
چه حاجت بکار ثواب استخاره
مگر در د عشق ترا نیست چاره
که دریای عشقت ندارد کناره
که بر جانم آتش کند هجرت شراره
چه داند ز حال دل پاره پاره
خبر از پیاده ندارد سواره

ز شاهان مرا عار آید بدیعا
گر از بندگانش کنندم شماره

میان بزم نشسته ستاره چون ماه / ز روی ناز و تکبر شکسته طرف کلاه
تبارک الله ازین ماه چارده ساله / که دل ز ماه شب چارده برد بنگاه
بمهر و ماه رخش را نمیکنم تشبیه / منزه است جمال جمیلش از اشباه
حذر ز چاه زنخدان او بکن ای دل / که صد هزار دل افتاده است در آن چاه
شب گذشته نخفتم ز یاد او تا صبح / گهی سرشک فشاندم گهی کشیدم آه
بسان کوه گران سنگ اگر شوم مثل / بقهر جذبه عشقش مرا کشد چون کاه
بلب رسیده مرا جان و از لب جانان / نشد میسر کامم بموجب دلخواه
تو شاه کشور حسنی و در مقابل تو / دو رویه زمره عشاق بسته صف چو سپاه
بگوش درپی درمانم ای طبیب قلوب / که درد عشق تو ترسم مرا کشد ناگاه
ندانم از که شکایت کنم بحضرت دوست / ز دشمنان ستمکار یا ز بخت سیاه

نگاه بر رخ خوبان گناه نیست بدیع
که روی خوب خدا آفریده بهر نگاه

چون نزارم ای صنم کز غم نزارم کرده / پیش چشم خلق همچون خار خارم کرده
از تو جان بردن بآسانی مرا مشکل بود / کز نگاهی رخنه در جان فکارم کرده
جمع شد چون زلفت اسباب پریشانی مرا / تا سیه روز و پریشان روزگارم کرده
تا شدم مجبور در عشق اختیار از من مجوی / عقل و دینم برده بی اختیارم کرده
نی بروز آرام دارم نی بشب گیرم قرار / چون دو زلف خویش جانا بیقرارم کرده

کار من در عاشقی دیگر ز مستوری گذشت / چون کنم آخر که مشهور دیارم کرده
میروم آسیمه سر هر ساعت کو بکو / ای پری بنگر که چون دیوانه وارم کرده

شد نگار از اشک خونین ای فلک روی بدیع
تا تو مهجور از وصال آن نگارم کرده

دل پیر و جوان را میبری از یک شکرخندی / بنام ایزد چه شیرینی تعالی الله چه دلبندی
نه چون روی تو در گردون بود ماه دل افروزی / نه چون قد تو در بستان بود سرو برومندی
ندیده دیده گیهان بحسنت آدمی زادی / نزاده مادر گیتی بخوبی چون تو فرزندی
شکر میبارد از لعل لبت گاه سخن گفتن / چه نسبت با شکر داری که سرتاپای چون قندی
ز گریه تلخ کامم چند خواهی چون شود آخر / اگر کام مرا شیرین کنی از یک شکرخندی
ز درد تو دمبدم نالم چو بیماری ببالینی / ز عشقت روز و شب گریم چو مظلومی که در بندی
شود روزی ازین خواب گران بیدار بخت من / بود یکشب ترا در خواب بیند آرزومندی

بدیع بیدل اندر نرد عشقت باخت عقل و دین
چه حاصل گر کند شیخش ملامت یا دهد پندی

از رشته طره ات کمندی / در گردن عاشقان فکندی
هر لحظه رسد دل غمین را / از عقرب زلف تو گزندی
یا چاره بساز یا دوائی / بفرست برای دردمندی
از نیش غمم تو رنجه تا کی / باشم بهوای نوشخندی

خال است بروی آتشینت
بیهوده سخن چه سود دارد
هرجور کنی مرا پسند است

یا نقطهٔ مشک یا سپندی
من گوش نمیدهم بپندی
از بسکه لطیف و دلپسندی

گر عاشق صادقی بدیعا
محنت روش گرت رسد گزندی

سر زلف عنبرافشان و خط سیاه داری
تو شه سریر حسنی سپه تو خیل دلها
بتو غیر مهربانی نکنم من از محبت
ز قد و رخ نکوی تو چگونه چشم پوشم
ز نکو بدی نشاید صنما در غمم آید
بکجا کبوتر دل برد از تو جان سلامت

تو کدام پادشاهی که چنین سپاه داری
بسریر حسن بنگر که چه عز و جاه داری
تو همیشه گو که با من دل کینه خواه داری
که تو قد همچو سرو و رخ همچو ماه داری
که بدین سپید روئی تو دل سیاه داری
که ز هر کنار دامی سر شاهراه داری

دم سرد و آه گرمم تو عیان بود بدیعا
بتما بعشق دعوی که دو تا گواه داری

تا تو سویم بناز مینگری
آه شبگیر و نالهٔ سحری
از دل سخت خود بپرس آخر
تنم از عشق رفته رفته گداخت

بنود از خویشتن مرا خبری
در دل تو نمیکند اثری
چیستی آهنی تو یا حجری
خرمنی پاک سوخت از شرری

زآن نشد مهربان بما آن ماه
ای که داری نظر منظوری
زنده گردم دوباره بعد از مرگ

که ندارد دعای ما اثری
میتوان گفت صاحب نظری
گر بمنائی تربتم گذری

از وطن بهتر است نزد بدیع
بر سر کوی دوست در بدری

در هر نفسی جانا صد فتنه برانگیزی
جانا نفسی بنشین کز قامت فتانت
از آن دهن شیرین دشنام نمیزیبد
نه پای گریزم هست نی دست ستیزم هست
گر من بهوای تو سرگشته شوم شاید
یک چشم زدن بردند صبر از دل و دل از کف
ای آنکه شدی غره یکلحظه بیاد آور
جز نام نکو در دهر پاینده نمی ماند

از شه نکنی پروا وز شحنه نپرهیزی
صد فتنه شود برپا آندم که تو برخیزی
حیف است که شکر را با زهر بیامیزی
با همچو منی بیدل آن به که تو نستیزی
تو مهر درخشانی من ذره ناچیزی
زلفت بدلاویزی لعلت بشکر ریزی
از صولت تیموری وز سطوت چنگیزی
نی حشمت جمشیدی نی شوکت پرویزی

آخر نظر لطفی بر سوی بدیع افکن
ای شاهد شیرازی وی لعبت تبریزی

ایکه دل بردی اگر در طلب جان بمنی
من بشوریده سری بلبل دستان توام

جان دریغ از تو ندارم که تو جانان منی
تو بنازک بدنی گلبن بستان منی

همچو پروانه شبی جان ببرت خواهم داد — که تو منظور من و شمع شبستان منی
هر شب از یاد تو چون مرغ سحر می‌نالم — تا کی بیخبر از ناله و افغان منی
هر دم از درد غمت میروم از حال بحال — چاره کن چاره اگر در پی درمان منی
ای که از هر جهت آسوده و خاطر جمعی — تا بکی غافل از احوال پریشان منی
خواه زنجیر بکن خواه به شمشیر بزن — سر ز حکم تو نپیچم که تو سلطان منی
از چه بندم بفلک تهمت محرومی خویش — چون تو ای بخت سیه موجب حرمان منی

بتو آرام نگیرد دلم ای یار بدیع
نه تو آرام دل و راحت این جان منی

دل بشوخی برده از من دلبری — گز غمش گشتم ز جان و دل بری
نبود از عشق رخش فارغ دلی — نیست از سر غمش خالی سری
آنچه با من از تغافل کرده است — بر مسلمانی نکرده کافری
در میان ماه رویان میچمد — همچو شاهی در میان لشکری
آنچنان بگداخت عشقم کز تنم — مانده بر جا توده خاکستری
روز و شب مینالم از رنج فراق — همچو رنجوری میان بستری
حور از غلمان گر آبستن شود — چون تو در خوبی نزاید دختری
ماه را خواهر نباشد ورنه من — فاش میگفتم تو مه را خواهری
جفت لعل تو که در خوبی است طاق — نیست در گنج سلاطین گوهری

من وفا دارم نه آنم کز جفا — بر تو بگزینم نگار دیگری

از همه خشک و تری گیتی بدیع
کام خشکی دارد و چشم تری

نسبت بمهت گر بدهم بهتر از آنی — ای ماه پری چهره ندانم بچه مانی
چون پرده ز رخ باز کنی بدر منیری — چون جلوه ز قد ساز کنی سرو روانی
جا دارد اگر خلق جهان بنده شوندت — کامروز تو شاه همه خوبان جهانی
مفتون کنی از یکنظری اهل نظر را — شک نیست که تو فتنهٔ صاحبنظرانی
ز دزاه دل پیر و جوان دانهٔ خالت — جانا تو مگر دام ره پیر و جوانی
خواهم که ترا از دل و جان دوست بدارم — هر چند تو با دوست عدو دشمن جانی

زنهار بدیعا بجهان گر بتوانی
خیری برسانی بکسی شر نرسانی

بسکه شیرین لب و شکر خندی — فتنهٔ خلخ و سمرقندی
جای دارد که روز و شب گریم — در هوای تو چون شکر خندی
دل ز خوبان ترا همی جوید — بسکه دلجوی و بسکه دلبندی
داشت یعقوب یوسفی لیکن — چون تو او را نبود فرزندی
چه شود گر بکام دل برسد — از وصال تو آرزومندی
جان ز دستت نمیتوانم برد — که تو از پا مرا بیفکندی

گفتمت مرهمی بزخم نه — جای مرهم نمک پراکندی
چه وفائی ز دشمنان دیدی — گر جفا دل ز دوستان کندی
بند باید نه پند عاشق را — زانکه دیوانه نشنود پندی

جور کن آنقدر که میخواهی
گر برنج بدیع خرسندی

ای برده از خوبان همه گوی سبق در دلبری — هرکس که بیند روی تو گردد ز جان و دل بری
ای در لطافت روی تو مانند کلبرگ طری — گل خار گردد در نظر گر سوی گلشن بگذری
سرو خرامانی تو یا طاوس باغ جنتی — گر شیوهٔ رفتار تو گردد خجل کبک دری
ماهت نمیخوانم که مه هرگز ندارد همچو تو — موئی چو مشک اذفر و روئی چو کلبرگ طری
مانند یوسف گر ترا روزی ببازار آورند — از هر طرف جانها بکف بینی هزاران مشتری
لعل لبت را گر بجان قیمت نهم نبود عجب — هر گوهر ارزنده را قیمت شناسا گوهری
هاروت چشم تو زفن دل برده است از مرد و زن — وافکنده در چاه ذقن هاروت را از ساحری
از پند ناصح کی رود عشقت ز دل مهرت ز جان — مهرت نباشد عارضی عشقت نباشد سرسری
در بردن ایمان جری گردیده چشم کافرت — مانند چشمت در جهان هرگز ندیدم کافری
آدم اگر بیند پری دیوانه گردد وین عجب — کز دیدن این آدمی دیوانه میگردد پری

هان ای بدیع خوش بیان مندیش از جور زمان
تا چون امیر مؤمنان داری معین و یاوری

چه خوش بودی اگر یارم تو بودی — انیس جان افکارم تو بودی
جفا بر من نمیکردند اغیار — اگر یار وفادارم تو بودی
نمیدیدم چنین روز سیه را — اگر شمع شب تارم تو بودی
فرنگی زاده گر رشتهٔ زلف — اگر در دین ببست زنارم تو بودی

گلندامی که از راه جفا کرد
چو خار اندر نظر خوارم تو بودی

تتمهٔ غزلیات

هرچه دشنام دهی از تو پسند است مرا — حرف تلخ از لب لعل تو چو قند است مرا
نفسی بی تو شکیبا نتوانم بودن — گرچه در هر نفسی از تو گزند است مرا
ده که از قید تعلق بجهان آزادم — تا دل اندر خم زلف تو به بند است مرا
جان ز دست تو بدستان نتوانم بردن — تا سر زلف دراز تو کمند است مرا
د ه مند توام ای دوست بدرمانم کوش — کز غمت شام و سحر ناله بلند است مرا

جور خوبان همه لطف است و کرم نزد بدیع
جور کن جور که جور تو پسند است مرا

سنبل تر زلف نگار من است — سرو سهی قامت یار من است
آنکه بمیخانه کشد شیخ را — نرگس مخمور نگار من است

با دو سر زلف و بناگوش او — شعلهٔ لیل و نهار من است
آنکه کند آب دل سنگ را — در دل شب نالهٔ زار من است
روز قیامت که شنیدی ز شیخ — بی رخ جانان شب تار من است
بردن دل شیوهٔ جانان بود — دادن جان شغل و شعار من است

باغ و چمن را چکنم من بدیع
طلعت او باغ و بهار من است

ای نازنین پرهیز کن از صحبت اهل هوس — چون گل ز نادانی مشو همصحبت هر خار و خس
نبود عجب گر بنگری خلقش روان از پیش و پس — ناچار هر جا شکر است آنجا هجوم آرد مگس
هر کس فتد در دام عشق آنزا رهائی مشکلست — آسان نخواهد شد رها مرغی که افتد در قفس
مانند طرّاران شب دل روز روشن میبری — ای رهزن دلها مگر پروا نداری از عسس
خواهم که یکشب تا سحر گیرم ترا چون جان ببر — جز این مرا نبود دگر در سر هوا در دل هوس
از داغ عشق آن صنم شد سوخته جان و تنم — هر چند افغان می کنم نبود کسم فریادرس

همچون بدیع ناتوان در راه مهر مهوشان
دین و دل خود رایگان از کف نداده هیچکس

نیست در عیش جهان حظّ و نشاط — دل مبندید برین کهنه رباط
لذّت عیش جهان موهوم است — نیست در لذّت موهوم نشاط
راحتش اندک و رنجش بسیار — این بجز من بود آن بافیراط

ای لبا پادشهان زاکه ز تخت — بر سر تخته نموده است اسقاط
نرهد نیک و بد از آفاتش — کاین محیطی است بافات محاط
غرقهٔ بحر فنا شد فرعون — کشتهٔ زهر جفا شد سقراط[1]
کار دنیا چو شتر گربه بود — یا بتفریط رود یا افراط
نکتهٔ خیر الامور اوسطها — نیست در حوزهٔ این کهنه رباط
دل نبندد بمتاع دنیا — هیچگه شخص بصیر محتاط

از غمش دایرهٔ عیش بدیع
تنگتر آمده از سمّ خیاط

از ما مبر علاقه که دل با تو بسته ایم — پیوند هر علاقه ز خوبان گسسته ایم
بر ما ستم کشان مفشان آستین که ما — بر آستان تو با میدی نشسته ایم
گر رحم بر شکسته دلان میکنی درست — بر ما ترحّمی که بسی دل شکسته ایم
جز فکر و ذکر تو نبود در ضمیر ما — گر نقش غیر صفحهٔ دل پاک شسته ایم
از پند یار و طعنهٔ اغیار فارغیم — منّت خدا را که ز هر قید رسته ایم

عاقل بگرد عشق نپوید ولی بدیع
دیوانه ایم ما که ز بندش نجسته ایم

مکش بخواریم ای دلبر مسیح دمم — که من چو صید حرم بس عزیز و محترمم
ز وحشت شب هجر تو مرده بودم لیک — نمود زنده ببویت نسیم صبحدمم

[1] از حکمای یونان است که او را زهر داده کشتند

نه می کشد نه رها می کند مرا گویا
که من نه قابل جورم نه لایق کرمم

چگونه دست بدامان او توانم زد
که زیر بار جدائی ز پا فکنده غمم

گرم کشی ز جفایت نمیکنم شکوه
که ثابت است بسی در ره وفا قدمم

بچشم همت من دولت جهان هیچست
که من ز فقر قناعت غنی محتشمم

منم بدیع سخن آفرین که گاه بیان
چکد معانی دلکش ز رشحهٔ قلمم

بیا که بی مه رویت نه صبر ماند و نه تابم
ز هجر جنت وصل تو در جحیم عذابم

ندیده جرم مشو بدگمان باهل محبت
نداده نوشش مزن دمبدم بنیش عتابم

رسید پیری و از تو بکام دل نرسیدم
بنامرادی و حسرت گذشت عهد شبابم

بریز خونم و پروا مکن ز روز قیامت
که جزو خیل شهیدان همی کنند حسابم

چگونه دل نسپارم بدان شمایل دلکش
که من ز آدمیانم نه از شمار دوابم

ز خواب دیده فرو بسته دیده من از آن شب
که بهر دیدنم آمد خیال دوست بخوابم

بگو بساقی مجلس مراد گر ندهد می
که من ز چشم خمارش بدیع مست و خرابم

مه منفعل از چهرهٔ رخشان فریده
سنبل خجل از زلف پریشان فریده

از شرم کند روی نهان در پس مغرب
گر مهر ببیند رخ رخشان فریده

ما را ز شب تیره چه بیم است که خورشید
طالع بود از چاک گریبان فریده

در باغ فرو رفته بگل پای صنوبر
از قامت چون سرو خرامان فریده

دلتنگ شده غنچهٔ نورسته بگلشن
از حسرت لعل لب خندان فریده

از بهر علاج دل بیمار محبت
سیبی تو ده به ز زنخدان فریده

گر سرو ندیدی که دهد نار بسی بار
یکره نظر انداز بپستان فریده

خواهی که فتد دامن مقصود بچنگت
دستی بزن از مهر بدامان فریده

جا دارد اگر لاله رخان حلب و شام
گردند ز جان چاکر و قربان فریده

چون رقص کند بهر طرب زهرهٔ چنگی
در چرخ شود واله و حیران فریده

خوش بخت کسی کز سر شب تا بدم صبح
چیند گل مقصود ز بستان فریده

عنین بشبق آید اگر دست بمالد
بر ساق سفید و کفل و ران فریده

عقده ز دلش باز شود هر که گشاید
در نیمهٔ شب عقدهٔ تنبان فریده

خرّم دل آن رند که حمدان خود از شوق
تا خایه فرو کرد بهمدان فریده

غزلیات عربی

قَلْبِی عِنْدَ اُحِبَّکُمْ مُتَیَّمًا
وَالْعَیْنُ قَدْ فَاضَتْ مِنَ الصَّدِّ دَمَا

فَدَیْتُ جَفْنَکَ السَّقِیمَ اِذْ لَدَی
یَرْمِی قُلُوبَ الْعَاشِقِینَ اَسْهُمَا

اَنْتَ نَبِیٌّ بِالْجَمَالِ مُذْ رَای
بِالْحُسْنِ اِعْجَازَکَ قَلْبِی اَسْلَمَا

قال تسلى في الغرام عاذلي ... فكيف يسلو من يكون مغرما
كيف السلو من حبيب وجده ... لهيب نارٍ في الفؤاد اضرما
مخالفٌ في الغنج ريم إذ رنا ... مهفهفٌ حلو الكلام واللمى
قوامه بانٌ إذا ما بدا ... وثغره برقٌ إذا ما ابتسما
ووجهه الوضاح كالمصباح او ... كالكوكب الدري يزيل الظلما
وشعره المرخى على اعكانه ... في الطيب واللون كمسكٍ انما
وخده الوردي يزهو حمرةً ... كدمع عينٍ مغرمٍ قد تيّما
ماء الحياة ريقه لكنه ... قد اهلك العشاق من فرط الظما
يهتز اعطافاً كغصنٍ رطبٍ ... إذا انثنى في قميصٍ معلما
كم ليلةٍ قد بات عندي راقداً ... حتى إذا النجوم غارت بالسما
يروي ظما صبابتي بريقه ... ويبرئ بالوصل مني السقما
اشكو اليه تارةً حر الجوى ... وتارةً الثم منه الملثما
حتى علينا الدهر امسى غايراً ... بالهجر والصد علينا حكما
وصفوا عيشي بالنوى كدرةً ... ولذة الكرى على حرما
امسى الحبيب جائراً ونافراً ... مني وحبل انسنا تصرما

يا غيرة البدر فصل بعد النوى
صباً كئيباً خائباً مؤملا

شهودي في محبتكم ثلاثٌ ... شجونٌ واشتياقٌ واكتئابُ
فلاح الشيب والحرمان باقٍ ... وفي كبدٍ مضى مني الشبابُ
أتنكر قتل صبّاً مستهاماً ... وفي كفيك من دمه خضابُ
فلا اشكوا إذا عذبت روحي ... فعذب في هوا السلوى العذابُ
انا المشغوف حباً فاقتلوني ... إذا في دينكم قتلي صوابُ
أيا بدر الدجى رفقاً بأسري ... فاني في الهوى العذري معنّا
وثبت على رسوم الربع يوماً ... وفي قلبي خفوقٌ واضطرابُ
محيت رسومهم من فيض دمعي ... وفي جسمي نار والتهابُ
على رسم الحبيب بكيت حتى ... سقيت الارض واخضر الجنابُ
أيا ريح الصبا بلغ سلامي ... على من حبه لي مستطابُ
مليحاً اعجب الآفاق حسناً ... فقالوا انه شيءٌ عجابُ
واجفانٌ له مرضى ولكن ... تصيب المغرمين ولا تصابُ

فهي حر الجوى يا قلب صبراً
فبعد البعد لا شك اقترابُ

في التغزل ومديح جناب العلامة السيد ناصر سلمه الله تعالى

وغزالٌ حسنه يسبي القمر ... صاد لبي وسباني ونفر
بدر تمٍ لو يرى في ليلةٍ ... وجهه الوضاح لانشق القمر

أَغيدٌ نشوانُ من خمر الصِبیٰ   يسلب العقلَ بلحظٍ إن نظر
أيها الآخذ قلبي بغتةً   بجفونٍ ناعساتٍ ذي حَوَر
خذ بروحي وارحمني رقةً   من همومٍ وغمومٍ وكَدَر
لا يغني كتمُ وجدي بعدما   قد قضى سِرّي وذاع المستتر
قدّر الحبُّ علينا وأنا   غامرٌ فيه على حكم القَدَر
قد قضى بالحب عمري ومضی   بالعنا يومي وليلي بالسهر
لي أنفاسٌ كجمرٍ من جوی   ودموعٌ هاطلات كالمطر
حرّ وجدي ودموعي يا نوی   جعلاني بين ماءٍ وشرر
كلما أبكي وأشكو ولعي   ضحك العاذل من وجدي سَحَر
وإذا جنّ الدجی أبدي البكا   من لظی شوقٍ إلى وقت السحر
ليتني كنت أری يوم النوی   لبكائي ونياحي من أثر
قد تصبّرتُ على حمل الأذی   قبل ذا واليوم ما لي مصطبر
لا تَرِقّ لمصابي أبداً   لك قلبٌ قاسيٌ مثل الحجر
كنت أرجو أن تصلني في الكری   لكن النوم لعيني هجر
أنت فقت الناس بالحسن كما   بالتقی مولاي قد فاق البشر
اصرف القول عن الهزل ودع   ذكر من تهوی لأيامٍ أخر
واترك التشبيب طرّاً وامتدح   سيداً من آل فهرٍ ومضر

ناصرٌ ذاك الهمام اللوذعي   الذي من فضله الدين انتصر
قد رقی في العلم حتی أنه   ملأ الآفاق ذكراً واشتهر
طيبٌ في الأصل والفرع معاً   وهو للمجد كغصنٍ من شجر
افتخار الناس في الفضل وذا   قد تناهی الفضل فيه وافتخر
هو كالبحر محيطٌ بالعلی   والوری في جنبه مثل الشَّمَر
هو في الأصل شريفاً وغدی   أشرف الأشراف علماً وأبر
مثله في الجسم انظر فتری   أشرف الأعضاء طرّاً البصر
وله كفٌّ كريمٌ في الندی   يخجل الغيث إذا الغيث قطر
يا له من باذلٍ للفقرا   كم لكسرٍ من كسيرٍ قد جبر
يا فريد العصر علماً وتقی   يا من الفضل بهم قد ما فخر
حار في وصفك فكري ولذا   قلت في مدحك شعراً مختصر

عش رغيداً وسعيداً بالهنا
ما نمی في الروض غصنٌ وثمر

تتمهٔ قصاید وغزلیات وغیره

سزد اگر در اشکم شود برنگ عقیق   که ساحت وطن از خون گرفته رنگ شقیق
سزد که از تف حسرت دلم کباب شود   که خانمان عزیز وطن گرفته حریق

سبات: خواب

تمام مملکت آتش گرفته واین قوم / نمی شود متیقظ ازین سبات عمیق
میان ملت اگر مصلحی شود پیدا / کنند او را جهال ازغرض تفسیق
اگر بقوم نصیحت کند مسلمانی / کنند متهمش ابلهان که شد زندیق
بهیچ روی متأثر نمی شوند اینقوم / نه از شماتت دشمن نه از عتاب صدیق
چنان شدند گرفتار فقر و حاینی / که از جهالتشان اید نمود شان تفریق
رمق نمانده بجسم وطن زبسکه دول / کنند دولت ما را ز هر طرف تضییق
چنان شده است گره کار دولت وملت / که از گشودن آن عاجز است فکر دقیق
نه فکر قوم ونه اندیشهٔ وطن ما را / که هر دو را برهانیم ازین بلای مضیق
به نفع ذاتی افکار ما بود معطوف / چو چارپا که بود همتش بسوی علیق
خواص قوم کنند از پی مقاصد خود / بدسته بندی وعصیان عوام را تشویق
هزار حیف که ایرانیان ز خورد وبزرگ / بیار کین رذایل تمام گشته غریق
هزار حیف که در ملک دایر است هنوز / رسوم دورهٔ وحشت اصول عهد عتیق
اگر بملک خیانت کنند اگر خدمت / نه پرسشی بود اندر میان ونی تحقیق
نظام ملک پریشان وکار ها مختل / نه انتظام بود در مهام ونی تنسیق
تباه گشته مکاسب ز فقد امنیت / کساد گشته تجارت ز قاطعان طریق
پی مآرب خود افتتاح مجلس را / فکنده اند بزرگان بعهدهٔ تعویق
بدانسجالت ملکی که از غرض در آن / نه حکم شرع ونه قانون نمی شود تطبیق

ازین

بیت عتیق: کعبه است

این شعار بدر کشیدن علما و مصلحین ملت است در روز [illegible] شده [illegible]

ازین فزون نبود ذلتی که دشمن دین / کند بدار عزیزان قوم را تعلیق
بتوپ کینه زند معبدی مقدس را / که در شرافت وحرمت بود چو بیت عتیق
زمین مرقد پاک امام هشتم را / کنند ز خون ستمدیدگان چو کان عقیق
مصایبی است وطن را که از شنیدن آن / بسان لاله شود داغدار قلب رقیق
زبسکه خوار و زبون گشته ملت ایران / بزیر پای اجانب شد چو خاک سحیق
در این زمان نبود خوارتر ز ایرانی / میان نوع بشر ملتی علی التحقیق
نفاق شد سبب این فلاکت وذلت / اگر ترا بود انصاف میکنی تصدیق
نفاق تالی کفر است وهیچگه ایزد / بر دمان منافق نمید بد توفیق

همیشه ذکر وطن میکند بدیع غیور
کز این حدیث بود به ز هر بیان رشیق

نیز در حسب حال وطن فرماید

زبس اخلاق ملت گشته فاسد / وطن شد مبتلای این شداید
فتد در تنگنای جبر وشدت / چو قومی را شود اخلاق فاسد
ازین اخلاق فاسد ملت ما / شده محروم از کسب فواید
ازین اخلاق فاسد خصم ما را / چو سگ افکنده در گردن قلاید
ازین اخلاق زشت وخوی ناپاک / حقوق خویش را گشتیم فاقد

چو قومی شد فرو در رجس اغراض ‌ ‌ ‌ چو قومی شد ملوّث در مفاسد
شود محروم از فیض سعادت ‌ ‌ ‌ شود ممنوع از نیل مقاصد
شود ناچار محکوم اجانب ‌ ‌ ‌ فتد چون صید در دام مکاید[1]
ز اوّل تا بآخر هر بلائی ‌ ‌ ‌ که آمد بر وطن از خصم جاحد
ازین اخلاق فاسد بوده و هست ‌ ‌ ‌ خدا و خلق بر این قول شاهد
نمانده خون صالح در رگ ما ‌ ‌ ‌ ز بس ما را طبیعت گشته فاسد
همه مُغرض همه با هم منافق ‌ ‌ ‌ همه مفسد همه با هم معاند
نه دولت راستی از ما مساعد ‌ ‌ ‌ نه ملّت را کسی از ما معاضد
همه با هم گر ضدّیم و دشمن ‌ ‌ ‌ همه بر یکدگر چون خصم حاقد
همه عمر قیم در چرکاب اغراض ‌ ‌ ‌ ز رند و لوطی و آخوند و عابد
همه اغراض خود را می پرستیم ‌ ‌ ‌ ز شوخ باده کش تا شیخ زاهد
رذایل پیش ما نقدیست رایج ‌ ‌ ‌ فضایل نزد ما کیسی است کاسد
سران قوم را در سر نباشند ‌ ‌ ‌ بجز اندیشه صهبا و شاهد
قصور از ماست در هر حال گویم ‌ ‌ ‌ فلک ضدّ است و طالع نامساعد
برای انتباه قوم هر چند ‌ ‌ ‌ خروشیدند ارباب جرائد
ز بدبختی نکرد آن داد و فریاد ‌ ‌ ‌ اثر در ملّت بی حسّ خامد
تو گوئی مرده اند این قوم بیخبر ‌ ‌ ‌ ز بس بی روح و بی حالند و جامد

[1] مکاید جمع مکیده بمعنی حیله است

برای حفظ خود تا ما نگردیم ‌ ‌ ‌ سراسر متّحد چون نفس واحد
محال است و محال است محال است
که ایران وا رهد از این شدائد

در نکوهش بصره فرماید

دلم از بصره بیزار است و از خلق دل آزارش ‌ ‌ ‌ بچشمم گشته چون زندان فضای باغ و گلزارش
بجای مردمی دارند خلقش مردم ازاری ‌ ‌ ‌ در آزارم هستی از مردمان مردم آزارش
شود منفور پیش مردمان سفله اش هرکس ‌ ‌ ‌ مهذّب هست اخلاقش منوّر هست افکارش
بسی جای اسف باشد که شخص فاضل کامل ‌ ‌ ‌ فتد با مردمان ناقص ناکس سر و کارش
تمنّای جهالت می کشد دانا درین کشور ‌ ‌ ‌ ز بس باشد متاع فضل بی رونق ببازارش
اگر چون یوسف مصری عزیزی را درین ملکت ‌ ‌ ‌ بنرخ بخس بفروشند کس نبود خریدارش
مسیح ار فی المثل بیمار گردد در چنین جائی ‌ ‌ ‌ کسی از راه همدردی نمیگردد پرستارش
مواسات آنچنان رفته است از مردم که گر انسان ‌ ‌ ‌ خورد روز و شب از غم خون دل کس نیست غمخوارش
نه جای زیستن باشد چنین ملکی که تنگ گشت ‌ ‌ ‌ نمی خوابند شبها تا سحر از ترس اشرارش
نه مسکین را بود آسایش از اشرار بیباکش ‌ ‌ ‌ نه منعم را بود امنیّت از دزدان طرّارش
دیاری را که نبود نعمت امنیّت و صحّت ‌ ‌ ‌ همان بهتر که از دارش ببندد رخت دیّارش
بنائی چون مخلخل گشت و مشرف شد بویرانی ‌ ‌ ‌ نه شرط عقل میباشد نشستن زیر دیوارش

تنم فرسود از آب و هوای عافیت سوزش   دلم رنجید از اخلاق خلق زشت کردارش
نه غمخواری که زنگ غم برد از جان ناشادم   نه دلداری که این دل التسلیت یابد ز دیدارش
نه یک محرم که مرهم بر نهد بر زخم ناسورم   نه یک همدم که درد خود کنم در خدمت اظهارش
گرفته دامنم خار تعلق ورنه یک آنی   نمی ماندم در این گلخن اگر گلشن شود خارش
روا نبود اقامت در چنین شهری که در خیمان   کنند از فتنه هر دم روز روشن چون شب تارش
جهنم باشد آن شهری که عیشش تلخ می باشد   چو جنت گر بود شیر و عسل جاری در انهارش
بهر وادی که شد عیشت منغص زینهار آنجا   مکن یکدم توقف گر بود از لعل کهسارش
شروط زندگانی در حضر چون بر تو شد مشکل   سفر کن گر سفر آسان توانی کرد دشوارش
که مروارید غلتان تا نیاید از صدف بیرون   بنزد گوهری مجهول باشد قدر و مقدارش
عیوب مملکت را اینجا بافاش گفتم من   نه بیمی دارم از اغیار و نی امیدی از یارش

امیدی نیست در بهبودی این مملکت هرگز
که امروزش بود بدتر ز دی و امسال از پارش

در حق روزنامهٔ تربیت فرماید

حکمت نشانه ایست زعنوان تربیت   دانش صحیفه ایست ز دیوان تربیت
سحبان که میزنند مثل در فصاحتش   حیران شد از بلاغت عنوان تربیت
فوز و فلاح و عزت و اقبال و ارتقا   نو رسته غنچه ایست ز بستان تربیت

بکر سخن که حاصل غواص فکرت است   تابنده گوهری بود از کان تربیت
خواهی گر از دقایق حکمت خبر شوی   یکره به بین به حجت و برهان تربیت
نزدیک شد که دورهٔ نکبت بسر رسد   در ملک از میامن دوران تربیت
روشن فضای تیرهٔ ما شد چو رو نمود   از برج فضل اختر تابان تربیت
ملت کند ترقی و دولت شود قوی   گر ما عمل کنیم به فرمان تربیت
دلهای مرده زنده و آگاه گشته اند   از انتشار حکمت و عرفان تربیت
گوئی که منطوی شده انفاس عیسوی   در خامهٔ دبیر سخندان تربیت
حبر خبیر منشی فاضل ذکاء الملک   کز همتش بپا شده بنیان تربیت
آن خادم وطن که شب و روز در وطن   ساعیست در تشیید ارکان تربیت
از چشم زخم حادثه ایمن بود مدام   کامروز اوست سلسله جنبان تربیت

قطعه

حضرت ممتحن ززادهٔ طبع   غزلی پیش ما فرستاده
شعر نغزی ز روی مهر و صفا   نزد اهل وفا فرستاده
تحفه از نفایس سخنش   از طریق صفا فرستاده
خوش پیامی بر غنم یگانه   در بر آشنا فرستاده
چون سلیمان که مرغ خوش خبری   سوی شهر سبا فرستاده
نفحهٔ دلکشی ز انفاسش   چون نسیم صبا فرستاده

از سراپرده قصیدهٔ خود — دختری دلربا فرستاده
راست گفتی ز درج افکارش — گوهری پربها فرستاده
صاف بیدرد از خم نظمش — جرعهٔ جانفزا فرستاده
طبع او خوانچه ایست پرنعمت — روح را زان غذا فرستاده
شادم از التفات او که مرا — صیقلی غمزدا فرستاده
در جوابش مربع انقطعه — با دعا و ثنا فرستاده

قطعه

شب ماهتاب لطیف خوشی — بر مهربان دلبر مهوشی
بهار طرب آور خرمی — نسیم روان پرور دلکشی
ز هر نعمت آماده شب‌چرهٔ — کباب لذیذ و می بیغشی
دف و تار و خوانندهٔ خوشنوا — نگاری حریف و ندیم کششی[1]
رفیقی دو سه همدم مهربان — بعشرت نشسته بوضع خوشی
نباشد بر مردمان لبیب — ازین خوبتر در جهان رامشی[2]
اگر این سعادت نصیبم شود — ندارم دگر از خدا خواهشی
تو گر منکر این چنین عشرتی — بفهم و خرد چون بز اخفشی

[1] کشش بمعنی خوب است
[2] رامش عیش و راحت

در تاریخ فوت مرحوم پدر خود فرماید

بسال مغفور و روز پنجم — بد ز ماه جمادیک ز شهور
۱۳۲۶

پدرم نصرة الوزاره راد — آنکه چون آفتاب بد مشهور
وانچه اندر مکارم اخلاق — بود ممتاز همچو آیهٔ نور
گفت لبیک داعی حق را — رفت اندر جوار رب غفور
رست از بند این تن خاکی — رخت بربست ازین سرای غرور
شد روان سوی روضهٔ رضوان — گشت با اولیای حق محشور
روز روشن ز فوت او بر من — گشت تاریک چون شب دیجور
طاق شد طاقتم ازین حسرت — جفت با رنج شد دل رنجور
از غم این مصیبت عظمی — رفت از خاطرم خیال سرور
خواست تاریخ سال فوتش را — خامه‌ام بر ورق کند مسطور
ناگهان هاتفی ز عالم غیب — گفت تاریخ فوت او مغفور
۱۳۲۶

در تاریخ فوت مرحومه والدهٔ خود فرماید

در سیصد و سی و یک پس از الف — در شام ششم ز ماه شعبان
افسوس که مادر عزیزم — آن مهر سپهر مهر و احسان
فرخنده زنی که در نجابت — بد مایهٔ فخر نیک مردان
خورشید ندید سایه‌اش را — از اول عمر تا بپایان
بدرود نمود این جهان را — شد ره سپر بهشت رضوان
برتافت رخ از جهان فانی — بشتافت پی لقای یزدان

زین غمکده کرد مرغ روحش … پرواز بسوی عالم جان
بگسیخت ز رشتهٔ تعلق … بگسست ازین سرای ویران
از داغ مصیبتش دل من … بر آتش غصه گشت بریان
شد چاک مرا ز فرقت او … پیراهن صبر تا بدامان
تاریخ سنهٔ وفات او را … میخواست کند بدیع عنوان
فرمود بوی سروش رحمت … تاریخ وفات اوست غفران
۱۳۲۱

غزل

شد از عرق شب دوشینه روی جانان تر … چو برگ گل که شود صبحدم زباران تر
چنان ز زلف و رخت شد خجل گل و سنبل … که گشت از عرق شرمشان گلستان تر
بسان اهل ریا دعوی تقدس خشک … نمی کنم که ز عشقت مراست دامان تر
ز رطب و یابس گیتی مرا چه حظ که مرا … ز غصه کام بود خشک و چشم گریان تر
چگونه خاک کنم بر سر از غمت که شده است … ز اشک دیدهٔ من ساحت بیابان تر
عجب نباشد اگر پای توسنش لغزد … که شد ز خون شهیدانش صحن میدان تر
گذشتی و نتوانستمت به بینم سیر … ز بسکه بود مرا از سرشک مژگان تر
دلیل اینکه توئی قاتل من مسکین … همین بس است که از خون تراست پیکان تر
مرا که آب گذشته است در جهان از سر … چه غم اگر شود م آستین و دامان تر
بدیع راست مسلم سخن که از شعرا … نگفته است کسی شعر را بدینسان تر

آنکه مهرش بسویدای دلم جا دارد … تا بکی با من بیدل سر غوغا دارد
مرده را گر بدمی زنده کند نیست عجب … آنکه در لعل لب اعجاز مسیحا دارد
قرص خورشید بود زرد بهنگام طلوع … گوئیا خجلت از آن طلعت زیبا دارد
با چنین خلق خوش و خلق نکوئی که تراست … گر بمهر تو کسی دل بدهد جا دارد
بهر بوزه گدائی بدرت آمده است … گز لب لعل تو یک بوسه تمنا دارد
چشم گریان مرا هر که شب هجر بدید … گفت این چشمه مگر راه بدریا دارد
در غمش سوختم و نیست غمش وین نه عجب … شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد

کی کند گوشهٔ چشمی ز تفقد ببدیع
آنکه هر گوشه دو صد عاشق شیدا دارد

ای که مانند تو در گل قبایل نبود … آدمی نیست که بر حسن تو مایل نبود
تو پریزاده ندانم ملکی یا قمری … کادمی زاده بدین خلق و شمایل نبود
گر چه در نازکی شاخهٔ گل حرفی نیست … لیک چون قد لطیفت متمایل نبود
آه من سرد و رخم زرد و دلم پر درد است … بیش ازین عشق تو محتاج دلایل نبود

هر که از عشق مهذب نشود همچو بدیع
لایق صحبت ارباب فضایل نبود

عشق نازنینی زد آتشی بجان من … گز حرارت آن سوخت مغز استخوان من
هر کجا بتی بیند دل شود گرفتارش … این دل بلا دیده شد بلای جان من

خواستم بوی گویم شرح اشتیاق خود
هیچکه نمی پرسد کیست این که همچون سنگ
بسکه گشته کاهیده از فراق جانکاهش
در ارادتم شکی گر ترا بود جانا
در دل چو سنگ او هیچ اثر نخواهد کرد
جان آمده بر لب یکدمی تأمل کن

چون بدیدمش از مهر مهر شد زبان من
تا سحر نهد هر شب سر بر آستان من
گشته چون پر کاهی جسم ناتوان من
کن هر آنچه میخواهی بهر امتحان من
گر رسد باوج چرخ ناله و فغان من
تا رسید ببالینم یار دلستان من

چون خضر بدیعا من عمر جاودان یابم
گر شود قرین من ماه مهربان من

ای که در برحسنی دلکش و زیبا داری
ساده اندر بغل و باده بمینا داری
جا می دارد که بر و بم مژه خاک رهت
گلشن حسنی و از زلف و قد و چشم خمار
این عرق نیست که از تاب می اندر رخ تست
این بدن نیست بدین نازکی و شفافی
با تو سرپنجه زدن شخص ضعیفی چون من
سالها شد که بسودای غمت می سوزم
ای که از زلف و طره بر رخ خوبان نگنی

عیش کن عیش که اسباب مهیا داری
دیگر از بخت ندانم چه تمنا داری
ای که بر مردمک دیدهٔ من جا داری
سنبل و شاخ گل و نرگس شهلا داری
ژاله است آن که تو بر لالهٔ حمرا داری
روح محض است که در جامهٔ خارا داری
کی تواند که تو بازوی توانا داری
روزی از لطف نگفتی که چه سودا داری
نتوان گفت که تو دیدهٔ بینا داری

۲۵۰

باده در جام و فلک رام و دلارام بکام
دیگر از بخت بدیعا چه تمنا داری

ماهی که طعنه روی لطیفش بگل زده
آتش بخرمن گل و بلبل فکنده است
چون مشتیان لندن و پاریس شوخ من
من ترک فارسی نشنیدم که زلف او
از شیوه چمیدن و طره ز نگاه او
معمار حسن بین که ز لعل لبان او
نور از رخ منور او می کشد تتق

بر پای دل ز طرهٔ دلبند غل زده
آن سرو باغ حسن که بر تقه گل زده
بر تقه گل نهاده به گردن فکل زده
راه دل قبایل چین و مغل زده
پیدا بود که یکدو سه پیمانه مل زده
بر چشمهٔ حیات ز یاقوت پل زده
گوئی بچهره تربت ختم رسل زده

هر کس نهفت راز غم عشق چون بدیع
زیر گلیم از ره غفلت دهل زده

در نکوهش شوخی

ز شوخی بپرهیز ای هوشیار
ز شوخی بسی دوست دشمن شود
ز شوخی شود مهر گرم تو سرد
ضررهای شوخی بود بیشمار
إِنَّ الْحَيَاتَ مَزَارِعُ

که شوخی کند مرد را بیوقار
که شوخی بلای محبت بود
بهرزه کهی گر د شوخی مگرد
بتو گفتم اکنون یکی از هزار
فَازْرَعْ بِهَا مَا شِئْتَ تَحْصُدْ

ترجمهٔ آن را بفارسی فرماید

کفته در تازی ادیبی نکته دان
کای برادر زندکانی مزرعه است
ثَلَاثَةٌ يُذْهِبْنَ عَنْ قَلْبِ الْحَزَنْ

شاه بیتی همچو درّ شاهوار
آنچه خواهی بدر و درو ی بکار
اَلْمَاءُ وَالْخُضْرَاءُ وَالْوَجْهُ الْحَسَنْ

ترجمهٔ آن را بفارسی فرماید

غصه را ببرد سه چیز از دل
سبزه و آب و صورت خوشکل

اَلَمْ تَدْرِ اَنَّ السَّيْفَ يَنْقُصُ قَدْرُهُ
اِذَا قِيلَ اِنَّ السَّيْفَ خَيْرٌ مِنَ الْعَصَا

ترجمهٔ آن را بفارسی فرماید

می ندانی که شود کاسته قدر شمشیر
گر بگویند که شمشیر به از چوب بود

تاریخ کتاب مستطاب است
گنجینهٔ لؤلؤ خوشاب است

در عهد شهنشاه جهان احمد والا
کش سدّه رفیعست

دستش که اعطاء باحباب و اخلا
چون غیث مریعست

از طبع حسن نام و حسن خلق ادیبی
کش طبع سریعست

گنجینهٔ پر گوهر و پر لولوء لالا
از بسکه منیعست

بنوشت چو این نسخه که محسود جهان است
دانش که وضیعست

برداشت سر و از پی تاریخ بگفتا
این نسخه بدیعست

در روز جشن تاج گذاری اعلیحضرت اقدس احمد شاه قاجار فرموده اند

روز شادی است بیا تا قدحی می نوشیم
باید امروز ببر جامهٔ عشرت پوشیم

دل ز غم پاک بشوئیم و بشادی کوشیم
خرقهٔ زهد بار باب ریا بفروشیم

وجه آن هرچه شود صرف می و ساده کنیم
ساز و برگ پی عیش و طرب آماده کنیم

روز شادی و نشاط است هنگام غنیمت است
یکدم از عیش میاسای که دم مغتنم است

روز تتویج شه ملک فریدون و جم است
آنچه عیش و طرب امروز کنی بیش و کم است

زانکه دارای جوان خسرو اسکندر فر
در چنین روز نهد تاج کیانی بر سر

شادی بیابد از این جشن همایون ایران
مملکت غرق سعادت ز کران تا بکران

خلق ایران همه از مرد و زن و پیر و جوان
چون گل سوری از این سور و مسرت خندان

لب پر از خنده ز شادی همه یاران وطن
نیست گریان و دل افکار کسی جز دشمن

شب جنبیت شد و آمد ز پس صبح امید
بر رخ ملت ما چرخ معنبر خندید

کوکب دولت ما از افق بخت دمید
ملک را دورهٔ خوشبختی و اقبال رسید

ای جوانان وطن عشرت و شادی بکنید
عیش بر رغم حسودان و اعادی بکنید

جشن تتویج شهنشاه غیور است امروز
موسم عشرت و هنگام سرور است امروز

در و دیوار پر از وجد و حبور است امروز
موسم عشرت و هنگام ضرورت امروز

که باقبال شه فرخ فرخنده خصال
رو نموده بوطن دولت و یمن و اقبال

بانک شادی رود امروز زماهی تا ماه
وارث تخت جم و افسر کی احمد شاه

که باعزاز و شرف خسرو خورشید کلاه
همچو خورشید که در بیت شرف یابد راه

تکیه بر مسند شاهی عجم خواهد زد
بر سر اکلیل شهنشاهی جم خواهد زد

شاه محبوب جوان ماه سپهر دولت
پرورش یافته در دامن مشروطیت

آنکه کرده برضا منتخب اورا ملت
گشته خرم بوجودش زمن حریت

هرکه در مملکت امروز وطن خواه بود
باید از صدق هواخواه چنین شاه بود

ملک ایران چو عروس است و ملک دامادش
باد پیوسته دلش منعم و خاطر شادش

از دل و جان همه گویند مبارکبادش
مملکت باد چو فردوس زعدل آبادش

دشمن مملکتش را زخدا نفرین باد
این دعا از من و از خیل ملک آمین باد

ای شهنشاه جوان بخت که بر تخت کیان
قدر این مملکت و ملت آزاده بدان

زده تکیه بصد کوکبه و حشمت و شان
یادکار است زکیخسرو و دارا ایران

بتو شد منتقل این خاک زکاوس و قباد
سعی کن تا ندهندش زخیانت بر باد

تا توانی همه معدلت و داد بکن
ضعفا را از فشار ستم آزاد بکن

مملکت را زعدالت همه آباد بکن
دل غمدیده ما را زکرم شاد بکن

که شه عادل محبوب رعیت باشد
محترم در نظر عامهٔ ملت باشد

پادشه همچو پدر هست و رعیت فرزند
آنچه بر خود نپسندی برعیت مپسند

حفظ فرزند بود واجب از آسیب و گزند
به خدائی که برافراشته این کاخ بلند

گر رعیت زشه خویش رعایت یابد
هیچگه جانب عصیان و فتن نشتابد

کارها را بکف مردم دانا بسپار
مستبدین را در هیچ وظیفه مگمار

کادم جاهل نادان نبود لایق کار
باش بیزار ازاین مردم مردم آزار

مستبد دشمن ملک است و خیانت پیشه
تا توانی بکن از دشمن ملک اندیشه

مملکت را دو عدو هست خبیث و محتال
کرده دین و شرف و دولت ما را پامال

که نمایند بکار وطن ما اخلال
خاصه آن دشمن بدکیش که از سمت شمال

بر سر ملت ما تاخته با خیل و سلاح
بسته بر دولت ما راه ترقی و نجاح

سرزمینی که بد آرامگه نوذر و طوس / بنگر امروز که از شومی بخت منحوس
روس چشم طمع انداخته بران افسوس / انچه برما کند از ظلم و ستم دولت روس

هیچگه لشکر خونخوارهٔ چنگیز نکرد
بلکه ضحاک چنین ظلم و ستم نیز نکرد

دشمنان دگری هست شها ایرانرا / فرقهٔ متعصّبند بدانید آنرا
هیچگه دربرخود راه مده ایشانرا / دورکن از وطن این فرقهٔ بیوجدانرا

زانکه اینطایفه مکروب فسادند فساد
برچنان زمرهٔ مفسد ز خدا لعنت باد

تا جهانست تو شاهنشه ایران باشی / برسر اهل وطن سایهٔ یزدان باشی
خرّم و تازه همی چون گل بستان باشی / با دل بنعیم و شاد و لب خندان باشی

دشمن مملکت و دولت تو باد هلاک
باد مملکت ز وجود سپه خارجه پاک

در وصف بهار فرماید

دی رفت و بهار خرّم آمد / با عزّت و احترام و سودد
آمد شه نوبهار و از گل / آمد پیش سپاه سجد
از فیض سحاب بهمن و دی / شد پر ز گل و گیاه فدفد
از نامیه های نو دمیده / شد حلیهٔ بوستان مجدّد

هامون ز تموّج نباتات / آید بنظر چو بحر اسود
شد نفحهٔ بوستان معطّر / شد غالیه دان گل پرازند
هم عارض یاسمن منوّر / هم طرهٔ ضمیران مجعّد
از انجره سایبان فکنده / بر دزه و کوه ابر ممتد
قوس قزحی چه طاق نصرت / بالای افق شده مشیّد
اوراق بنفشه را نموده / شیرازه گر چمن مجلّد
در سبزه شقیق سرخ رسته / مانند عقیق بر زبرجد
بربرگ خجسته شبنم صبح / افتاده چو گوهر منضّد
گل چون قدحی بود ز یاقوت / کاندر وسطش نهند عسجد
نرگس به چمن همی درخشد / چون در فلک اثیر فرقد
وانی چه بود قرین گل خار / با یار نکو مصاحب بد
در صحن حدیقه سرو خرّم / طوبی است به جنت مخلّد
برشاخه نشسته است هدهد / چون پادشهی بروی مسند
مرغان بهار در ترنم / مانند برهمنان بمعبد
یا کودک مبتدی که خواند / هردم پی حفظ درس ابجد
از قلّهٔ کوه سیل جارف / هی نعره زند چو خشمگین دد
در باغ همی پرند مرغان / از شاخه بشاخه زوج و مفرد

آتشکده شد ز آتشین گل / گلزار و در آن هزار موبد
می نوش و بعیش کوش امروز / در بند ورع مشو مقید
هر کس نکند در این زمان عیش / از فهم و خرد بود مجرّد
امروز که روزگار عیش است / غافل مشو از می مورّد
می خور که علاج درد فاسد / ممکن نشود مگر به افسد
یاری بطلب که بر گل و سرو / صد طعنه زند ز قامت و خد
تا باده و ساده ات نباشد / از عیش نمی رسی به مقصد

گر صاحب ذوق و اهل حالی / اندرز بدیع را مکن رد

دربارهٔ مذاق مردم و حب حال وطن فرماید

یکی کفر و یکی ایمان پسندد / یکی نور و یکی نیران پسندد
یکی گاز صفت خورشید جوید / یکی چون برزگر باران پسندد
یکی مزد عبادت را چو زاهد / وصال حوری و غلمان پسندد
یکی چون عارف سالک ز همت / بقا و قربت یزدان پسندد
یکی در سلک درویشی درآید / طریق مذهب عرفان پسندد
که از وحدت که از کثرت زند لاف / کلام یاوه و هذیان پسندد

یکی با سبحه و دستار چون شیخ / فریب مردم نادان پسندد
بهائی از پی اضلال جهال / طریق معوج شیطان پسندد
یکی در لجهٔ بحر رذایل / چو ماهی خویش را غلتان پسندد
یکی چون یوسف اندر راه عصمت / برای خویشتن زندان پسندد
یکی همچون زلیخای نظرباز / هوای یوسف کنعان پسندد
یکی عیب خلایق را کند فاش / عیوب خویش را پنهان پسندد
یکی بهر دو نان از همت دون / بگردن منت دونان پسندد
یک از جهل مرکب نکته گیری / همی بر حکمت لقمان پسندد
علیل مستمند از روی حاجت / برای درد خود درمان پسندد
میان جغد و بلبل فرق باشد / که این ویرانه آن بستان پسندد
جعل در پای رکین منزل گزیند / ولی بلبل گل و ریحان پسندد
بقدر همت خود هر که بینی / متاعی را از این دکان پسندد
امیر پست همت سلطنت را / برای منصب و عنوان پسندد
وزارت را وزیر دولت ما / پی تحصیل آب و نان پسندد
رعیت را بهر جا عامل سوء / برای دخل بی پایان پسندد
برای نفع خود داروغهٔ شهر / همی تهمت باین و آن پسندد
وطن را مستبد از خبث طینت / میان آتش سوزان پسندد

خوانین عشایر مملکت را … برای غارت عصیان پسندد
ز بهر خودسری سردار کشور … وطن را بیسر و سامان پسندد
پی اتلاف نقد ملک تاجر … متاع نمسه و آلمان پسندد
سفیر دولت همسایه ما را … چو بنده تابع فرمان پسندد
چرا این خائن الملک بداندیش … همیشه ذلت ایران پسندد
همیشه دولت ما را از تضییق … دوچار غیبت و خذلان پسندد
ز بدخواهی سراسر ملک ما را … خراب و بایر و ویران پسندد
سوید بهای خیراندیش خدمت … بایران از دل و از جان پسندد
ولی ما هر یکی بدنفس خائن … زوال دولت ایران پسندد
یکی انسان بود در شکل و صورت … ولیکن سیرت حیوان پسندد
میان خلق آنکس باشد انکس … که خوی و خصلت انسان پسندد
برای راحت و آسایش غیر … بخود هی زحمت و حرمان پسندد
نه آدم باشد آن کز جانه فضل … وجود خویش را عریان پسندد
ز کافر بدتر است آن نامسلمان … که کذب و تهمت و بهتان پسندد
مسلمان حقیقی باشد آن کس … که صدق بوذر و سلمان پسندد
بهر کاری بباید شخص مسلم … رضای ایزد منان پسندد
بود مرد مصاف و هر آن کس … که هر مشکل به خود آسان پسندد

بدیع از کار خوب و زشت عالم
پسندد آنچه را وجدان پسندد

در بارهٔ حب وطن فرماید

از سر ملک و وطن دفع بلا باید کرد … فرض بر ما بود این قرض ادا باید کرد
هر چه زین پیش نکردیم ز فرض و واجب … گرچه وقتش نگذشته است قضا باید کرد
عهد کردیم که در حفظ وطن جهد کنیم … بر سر عهد خود امروز وفا باید کرد
چرخ اگر سوی وطن تیر بلا اندازد … خویشتن را سپر تیر بلا باید کرد
همچو ابطال جهان مال و سر و جان عزیز … در ره حفظ وطن هر سه فدا باید کرد
گر گریبان وطن را نکند خصم رها … چاک پیراهن عمرش چو قبا باید کرد
سخت بیمار بود مملکت ما امروز … درد او را به همه حال دوا باید کرد
گشته بیچاره وطن از ستم خصم دغا … چارهٔ خصم بد اندیش دغا باید کرد
هر که در محو و فنای وطن و دولت ما … کوشد او را به جهان محو و فنا باید کرد
هر که با ما نکند دوستی و مهر و وفا … در حقش دشمنی و جور و جفا باید کرد
با چنین ضعف بود حفظ حیادت[1] دشوار … از پی بیطرفی کسب قوا باید کرد
سعی باید بنمائیم بقدر امکان … از پس سعی توکل به خدا باید کرد
خدمت از روی غرض خوش نبود بهر وطن … بوطن خدمت بیروی و ریا باید کرد
پیروی از هوس و حب وطن ممکن نیست … در ره حب وطن ترک هوا باید کرد

[1] حیادت بمعنی بیطرفی است

وخشور: پیغمبر است

گفته پیغمبر ما حب وطن ز ایمان است   گوش بر گفته و خشور خدا باید کرد
گفته شاه شهید امرگ بود به از عار   گوش بر گفته شاه شهدا باید کرد
باید آماده کنی قوت کافی آن گاه   با همه اهل جهان صلح و صفا باید کرد
بهر اصلاح وطن چون و چرا لازم نیست   دفع هر مفسد بیچون و چرا باید کرد
ما به حفظ وطن و مذهب خود مسئولیم   حذر از پرسش دیوان جزا باید کرد
هرکه در حق وطن شعر بگوید چو بدیع   روز و شب در حق آن شخص دعا باید کرد

در بارهٔ القاب و مناصب فرماید

شکر خدا در ایران از همت بزرگان   منصب شده فراوان القاب بیشماره
از همت رجال کافی شدند امروز   سلطان و نایب فوج اطفال شیرخواره
سرهنگ و میر تومان سرتیپ و میر نویان   داریم الفتد ما کاندر فلک ستاره
القاب مملکت را گر روی هم بچینند   برجی بلند گردد مانند یک مناره
از التفات دولت صاحب لقب شدستند   مردان سست عنصر اشخاص هیچکاره
غیر از مناصب پوچ چیز دگر نبینی   در عرض و طول ایران تا میکنی نظاره
اندر میان ملت کس بی لقب نمانده   از پارسا گرفته تا رند باده خواره
خیل و سپه نخواهیم علم و هنر نجوئیم   کایران ازین مناصب خوش میشود اداره
از کثرت مناصب ما بی نیاز گشتیم   از عسکر پیاده در لشکر سواره
سر در کمند مردم در بحر این مناصب   گوئی مناصب ما بحریست بی کناره

این

این یک خفنگ حضرت آن یک دبنگ خاقان   این مهمل الممالک وآن تنبل الصداره
رسوای عام گشتیم از بسکه بهر القاب   الفاظ نامناسب کردیم استعاره
اندر کتاب قاموس حرفی دگر نمانده   کآن را لقب نکردند کابینهٔ وزاره
زین کار کودکانه بر عقل ما بخندند   پیران سالخورده اطفال گاهواره
در مملکت اجانب رو کرده از دو جانب   و افکنده از ره کین بر جان ما شراره
این صاحبان القاب امروز در کجایند   کز بهر دفع دشمن جویند راه چاره
از بس ازین مقوله گفتارها نوشتیم   همه خامه شد شکسته هم نامه گشت پاره
ملت اگر رشید است کافی است آنچه گفتیم   کز بهر شخص عاقل کافی بود اشاره

پند بدیع هرچند چون میخ آهنین است
امّا دل بزرگان باشد ز سنگ خاره

در بارهٔ کیک فرماید

ای کیک خبیث خورده خون خور   ای جانور قبیح ابتر
عقرب نه و چو عقرب از نیش   هر لحظه زنی به جانم آذر
فصّاد نه و لیک صد ره   نیش تو بتر بود ز نشتر
تندی و جهنده و پرّان   مانند شراره های اخگر
نیشم زنی و جهی بدانسان   کاسپند جهد ز روی مجمر
از نیش زنی به جسم ریشم   هر لحظه هزار زخم منکر

ازبسکه پیاپیم زنی نیش — شد ریش تنم زپای تاسر
ازضربهٔ نیش تو چو گردون — شد صفحهٔ جسم من مجدر
شب تا بسحر نمیبرم خواب — ازصدمهٔ نیشت ای ستمگر
چون مارگزیده میخورم تاب — ازدست تو درمیان بستر
بابودن تو دواج خاراست — زیرتن من زخار بدتر
ازبسکه حجامتم نمودی — خون دربدنم نمانده دیگر
ازبسکه تو خون من مکیدی — همچون زالو شدی تناور
گوئی که شده است درشب دز — روزیت زخون من مقدر
هرشب دهیم اذیت وآسیب — باکت نبود زروز محشر
درویش وغنی و پیر وبرنا — ازدست تو عاجزند ومضطر
بی رحم کنی تو بر ما کین — بی شرم کنی تو از تو انگر
ای کاش نمیشدی تو پیدا — درفصل بهار و ورد احمر
گشته زشآمت وجودت — مانند خزان بهار منکر
ازرنج تو شد سیه چشیم — فصل گل سرخ و سبزه تر
القصه زنیش تو دراین فصل — شد صفوت عیش من مکدر

نفرین بادت بجان پیاپی
ازایزد خالق و پیمبر

درنصیحت فرماید

بدندان آهن وفولاد سودن — بمژگان زنگ ازاهن زدودن
بروی آب جاری نقش کردن — میان خرمن آتش غنودن
بدون اسلحه اندرنیستان — شکار ازچنگ شیر نر ربودن
بفکر کوته وتدبیر ناقص — زکار مملکت عقده گشودن
زغفلت ازگروه مستبدین — تمنای وطنخواهی نمودن
نمودن ضرب واحدرا بواحد — بمقدار عدد انگه فزودن
بود صد بار آسانتر که چون عبد — مطیع دولت بیگانه بودن

زمامورین بدخواه اجانب
کلام زور حرف بد شنودن

ایچرخ فلک عذاب تاکی — جورت بمن خراب تاکی
درمهر ووفا درنگ تاچند — درجور وجفا شتاب تاکی
برمن زخطا ستم کنی چند — این کرده ناصواب تاکی
ازآتش ظلم جانگدازت — مرغ دل من کباب تاکی
بی مهریت ازحساب بگذشت — این کینهٔ بیحساب تاکی
ای کلک قضا به طالع من — نقشی که زنی برآب تاکی
ای طالع سرکش رمیده — ازصحبتم اجتناب تاکی

ای شاهد بخت روی بنما
از هیچو منی حجاب تا کی

بیدار بشو نه وقت خوابست
ای طالع خفته خواب تا کی

کن شکر بدیع و باش خوشنود
با چرخ فلک عتاب تا کی

یکشب اگر از لعل لبت کام ستانم
داد دل خود از غم ایام ستانم

خواهم که شبی در برم آئی و ز وصلت
تا صبح بکام دل خود کام ستانم

بر جم بکنم ناز گر از چون تو نگاری
در بزمگه عیش و طرب جام ستانم

عاشق نیم ار در عوض یکسر مویت
شهر حلب و مملکت شام ستانم

چون خضر نبی زنده جاوید بمانم
یکبوسه اگر زان لب گلفام ستانم

چون شهد بیاشامم اگر زهر هلاهل
از دست نگارین دل آرام ستانم

در هجر تو جان دادم و از بهر وصالت
جان هیز دهم گر بنود وام ستانم

شایسته بود گر بچنین نظم بدیعا
من باج ز خاقانی و خیام ستانم

این همه تند بر سمند اندیشه کامران مران
هست گدای خسته از پی کاروان مران

راه روان عشق گو در ره عشق جان دهند
لعل لب تو میدهد در تن ره روان روان

بسکه ملول گشتم از اهل زمانه گشته ام
همچو غزال وحشی از صحبت محرمان رمان

هر طرفی که میرود آن شه ملک دلبری
از پس و پیش او نگر خلق چو هندوان دوان

کوه اگر بود غمت چون پر کاه میکشم
لیک بر ذهن بود محنت دیگران گران

زخم درون سینه ام به نشود بهیچ رو
تا نه نهی تو مرهمی ای شه دلبران بر آن

هر طرفی که جیفهٔ دیده شود بدور آن
از ره حرص بنگری جمع چو کرگسان کسان

هر که کند ز ابلهی میل بصحبت بدان
گر چه نکو بود ورا بدتر از آن بدان بدان

گر تو بدیع عاقلی شیفتهٔ جهان مشو
گر تو بلند همتی مرکب ازین جهان جهان

در تضمین این بیت معروف (چو بشتی) فرماید

نصیحت بشنوای مرد هشیوار
چو بشکستی طبیب از خود میازار

شبان تیره دار و روز روشن
چراغ از بهر تاریکی نگهدار

در بارهٔ مشقت (سفر)

شنیدم جهان دیدگان گفته اند
که باشد سفر قطعهٔ از سقر

نبد باورم تا که از راه هجور
بسوی عماره شدم رهسپر

ز بس رنج دیدم مرا شد یقین
که باشد سقر قطعهٔ از سفر

این غزل تازه را هم بدیوان ملحق نماید

ز رشک اندر دل ناشادمن گردیده مدغم غم
که با اغیار الفت میکنی دلدار محرم رم

زاحوال شب و روزم چه میپرسی که از شفقت
بسوزد کاندر فراق چون تو محبوب دلارامی
ز یار همدمم باشد شکایت ها بدل لیکن
مکن بر عهد خوبان اعتماد ای دل که می باشد
بسی شتر گربه است کار روزگار از این سبب بینی

شده حالم پریشان روزگارم گشته درهم هم
به جای اشک از چشمم شود جاری همی مادم دم
بر اغیار نتوانم زدن از جور همدم دم
میان اینجماعت صاحب پیمان محکم کم
نصیب روبهان عیش است دایم قسمت ضیغم غم

بدیع خسته دل را زنده جاوید میسازد
دم مرگ ار گذارد بر لبش آن شوخ گلفام فم

تمام شد کتاب مستطاب بدیع از تالیفات حضرت مستطاب
اجل افخم آقای میرزا حسن خان نصرة الوزاره ادام الله عزه و توفیقه
از بمبئی مطبع نادری صورت طبع پذیرفت تحریراً اول محرم الحرام
سنه ۱۳۳۴ هجری نبوی ص






